

# تحفة العراقین

فارسی

خاقانی

میر علی هروی

نسخه نفیس

[illegible] صفحه اول
[illegible] ممتاز - مجلد رقم [illegible]
[illegible] جلد تیماج [illegible]
[illegible]
[illegible] صفحه اول آن برای [illegible]

۴۶۹

۳

۴۳۲

... بخط ... - صفحه اول
... کتابت ممتاز - صحاف ...
... - جلد ... ای ...
... کتابه ... الدین ...
... صفحه اول آن ...



۴۶۹
۱۳۷۵۱

تحفة العراقین

فارسی

خاقانی

میرعلی هروی

نسخه نفیس

تحفة العراقین

خاقانی

کاغذ [illegible] آبادی جدول زرین و لاجوردی افشان – یک سرلوح مذهب [illegible] صفحه اول
[illegible] حاشیه [illegible] بین السطور طلا اندازی – بخط نستعلیق کاتب ممتاز – امضا و رقم و
تاریخ ندارد – [illegible] از [illegible] کتاب [illegible] میرعلی هروی – جلد [illegible]
[illegible]
[illegible]
(ده لیره طلا است) ۱۳۲۷ [illegible] بیانی




تحفه العراقین
فارسی
خاقانی
میرعلی هروی
نسخه نفیس

کتابخانهٔ [illegible]



[illegible] دو سه روز [illegible]
حرره العبد العاصی خلیفه سلطان الحسینی

[illegible]

[illegible] ۱۰۶۳ [illegible]
[illegible] ۱۳۲۲

مائیم نظارگان غمناک          زین حقهٔ سبز و مهرهٔ خاک

کین حقه و مهره تا بجایند          سر کیسهٔ عمر می‌گشایند

وین طرفه که بر بساط فرمان          مهره ز میست و حقه گردان

خود بوالعجبان سحرکارند          که قائم و گاه قندز آرند

وقتست که وقت در سر آید          سیلاب عدم بسر درآید

وقت است که مرکبان انجم          هم نعل بیفکنند و هم سم

وقتست که این چهار حمال          بنهند محفه و سپال

گردون نمط پلنگ گیرد          گیتی نفس نهنگ گیرد

از چرخ زدن بفید افلاک          در رقص آید مفاصل خاک

یکسر شود امهات حیوان          بسته رحم و فسرده بستان

در دیدهٔ ابلق جهان تاز          از باخته رو بد استخوان باز

وا یک ز علامتی که پیداست          از آدمیان حفاظ برخاست

انصاف نهان شد و وفا هم          بیگانه نماند و آشنا هم

آثار سلامت از جهان رفت          آیین امانت از میان رفت

بد است بر آستان دنیی          دجال هزار و مهدی نی

هر زهر که دست عالم آمیخت          در جام جهان نمای ما ریخت

هر برده ظلم کاسمان ساخت          خاص از پی جان خاصگان ساخت

این بام نگر بچشم ابدال          بازی که صد هزار اطفال

وین طفلان بین شبام و شبگیر          ابجد خوانان لوح تقدیر

از جملهٔ نشانهٔ خطاب است          طفلی که خلیفهٔ کتاب است

خاقانی زالخطهٔ خاک          نگریزد ازین مخاطب پاک

ای مهر دهان روزه داران          جان داروی علت بهاران

ای کعبهٔ رهرو آسمان را          ای زمزم آتشین جهان را

منکانهٔ شروان دریده          پروانه بغربت آرمیده

از سهم تو در نقاب خضرا    مستوری صد هزار رعنا
شکل تو بعالم سپنجی    تاریخ حدیقهٔ تو پنجی
از فیض تو در دو گاهواره    دو هندوی طفل شیرخواره
شش ماه نوی پر کرده هر هفت    عالم بتو دیده هفت در هفت
رنگ طرب اهل عالم از تست    جعد سر زنگیان خم از تست
دارد ز تو روی رومیان آب    گیرد ز تو جعد زنگیان تاب
زنگی شبان و رومی روز    هر دو ز تو گشته اند فیروز
دیباچهٔ روم راز تو رنگ    آیینهٔ زنگ را ز تو زنگ
کودک وشی و تراست در بر    بر لوح ز برجد ابجد زر
وز رقش تست ازین ولایت    این هفت صحیفه پرده آیت
زر پاشی و ناگشاده گنجی    بت داری و ناکشیده رنجی
که در خفقان چو شاخ عرعر    که در یرقان چو شکل عبهر
که گوهر عمر زای باشی    که آتش جان گرای باشی
چون باشی عسل نمای از بر    کوه از نظر تو روغنین سر
از هر طرفی که اندر آیی    اندازهٔ آن طرف نمایی

روشن بتو چشم شاه و درویش    جود تو ز فیض آسمان پیش
باشی بدرختها رسن ساز    هر خار و خسی بتو رسن باز
که در بن دبان کنی جایی    که بر سر کوزه دان نهی پایی
که راست گهی کج اندرایی    که تیز دوی و در سر آیی
هم عارض شکربار را    هم شاهد مجلس کبار را
رنگین تو کنی کمان شیطان    چون طاق مقرنس سلیمان
در قصر شهان بسی نپایی    زی تنگه لولیان گرایی
نو خط ز تو شد عذار عالم    و آخر یرقانی از تو شد هم
سر ماه به بیک رایگانی    خلعت بدهی و واستانی
یا خلعه مده بزیردستان    یا داده خویش باز مستان
آرایش تاج هر کس از تست    افزایش گنج هر کس از تست
خردست سبک سیران نگیری    دون پروری از کران نگیری
از نطفهٔ تست نقطهٔ خاک    زایندهٔ زر و جوهر پاک
وانرا که زنجت تیره روزیست    از زادهٔ خاک خاک روزیست
با قفل زر از تو فرج ابتر    با مهرهٔ لعل گردن خر

مرد از پی لعل و زر نپوید / طفلیست که زرد و سرخ جوید
گل زان بود از فنا هراسش / کز لعل و زرست پر و بالش
دل را بشکنجه در کشد زر / چون زر بدم دو سکه اندر
در کیسه هر که زر فروشد / چون کیسه طناب در گلو شد
ازانکه بزر قویست رایش / زر بنده شمر نه زر خدایش
زر محنت آز بر سر آرد / از آوری آذری برآرد
زر اول نام زردهشت است / زان گبر بزر درست پشت است
زر چیست جز آتش فسرده / خاکی بهار بلکه مرده
ان چشمه دل که بسته آید / از آتش تشنگی گشاید
تا زآهن حرص جوشن تست / زر مقناطیس آهن تست
چون جوشن آهنی گسستی / از مقناطیس باز رستی
زر هست بت دو روی طرار / یکراه برین دو روی پشت آر
خاقانی را بچشم هستی / دیدار زر است بت پرستی
او راست طریق بت شکستن / از آز برآرزو گسستن
آن شش سر که خلق خواهند / جز هفت سر اژدها نداند

زر بر بصرش گهی گذر کرد / گو بر رخ آینه نظر کرد

ای نک آمیز این گهرها / وی از تو گدازش صورها
ای دایه مهربان هر جنس / معشوقه رایگان هر کس
صاحب صدری ولیک خود را / در صف نعال هر خسیست جای
آن نور که بیدریغ باری / از خاقانی دریغ داری
این شیوه نه رسم دوستانست / این سنت و فعل دشمنانست
سروان ز تو گرم و روشن اوقات / من در کو سر و سیر ظلمات
نی همنفسی نفس گشایم / نی خوش سخنی هوس زدایم
بر خنجر هندوی دل از غم / بر آتش پارسی لب از دم
مانند حلقه درم بس / نالنده ز دستکوب هر خس
گویای خموش بیدل و رای / جنبان و جماد و بی سر و پای
تف دیده و زخم بیک خورده / قد الفی چو میم کرده
بس بر در خلق جاودانی / استاد سرای رایگانی
پیوسته منم چو حلقه بر در / آهم شده حلقه حلقه در بر

این حلقهٔ آتشین همه روز
در حلق همیشه و نفس سوز

بس چون بجهد شود علی الحال
در ساق نبات نعش خلخال

گردون که قبای شب زره کرد
بر رشتهٔ جان من گره کرد

تو گرچه در فشها نمایی
روزن نکنی گره گشایی

بر روزن من بتابی از خشم
نی در دل من ز غمزهٔ چشم

میل تو بروزنم چرا نیست
در روزنم آخر اژدها نیست

بر روزن آگهی فروزی
گر روزن پشت یافت روزی

چون نرگس شوخ و کور دیده
سر نی و کلاه زر کشیده

از گنج تو خاتم زر آن یافت
کو خاتم پس نگار بشکافت

زر در بن سفره آن نهادست
کو سفره زیر پر گشادست

صد کانه چو ماهی آگهی راست
کاندر تن دوش هزار دریاست

از آینهٔ مراد در پیش
کو پیش کسان نهد پر خویش

غربال زمانه عمر بیزست
انصاف بده که رستخیزست

شد مردمی از نهاد عالم
از عالم جو زر و نشان هم

حالات فلک بود مقلوب
خورشید بخل گشت منسوب

نی نی غلطست هرچه گفتم
راه هوسست هرچه رفتم

ای عین حیات عالم عین
ای قرة عین قرة العین

نشناختمت بچشم معنی
عیبم مکن الغریب اعمی

از من مشوش سپر شناسی
زاعمی مطلب گهرشناسی

ای ناز مرا ازان علاست
کو نیز هم آفتاب نامست

پنداشته‌ام که اوست حاضر
زان کرده‌ام این عتاب ظاهر

بنگر که چه مرد باستانم
گر مردم تا فلک ندانم

من هیچ نیم به هیچ معیار
از هیچکسان هیچ بازار

از گفت خودم خجالت آلود
رخ در خوی زرد زیبق اندود

دل بر سر عذر جانفشانست
جان از پی خرده در میانست

افکنده سپرم که جای آنست
پیش تو بپای دست بر دست

صبحست سوی تو عذرخواهم
صبحست شفیع این گناهم

صبح از پی صدق تازه روست
صبح آینه دار راستگوست

عذر از نفحات صبح بپذیر
گرد از صفحات سینه برگیر

گر عفو تو نیست دستگیرم
از بیم عقوبتت بمیرم

مهری تو حریف کین نباشی
روحی همه خشمگین نباشی

فیض تو چو فیض عقل عامست
قدر تو چو قدر عشق تامست

از عدل خلیفهٔ جهانی
که گاه سپاه پوش رانی

بالایی و پستی از لطافت
نزدیکی و دوری از مسافت

ماهی بهزار عشر زرین
بر سورهٔ اختصاص یاسین

زرین صدفی چو اسرافرای
در بحر کف محمدت جای

هر چند ردای زرنمایی
تاری ز ردای مصطفایی

میخ زری از پی بهارا
هر حلقهٔ درع مصطفا را

چرخ از پی درعش آفریدست
چون حلقه [درع] از آن خمیدست

در دامن درع آن مظفر
نه چرخ ز حلقه ایست کمتر

درعی بهزار حلقه موزون
یکحلقه در و چه کم چه افزون

هر درع که دست کبریا بافت
خاص از پی قد مصطفا بافت

کان درع که داشت دست عالم
تا ناف کمال اوست بلکم

در دست رضای آن مطهر
دستنبویست مهر انور

بر جیب کمال آن مقدس
گوی انکه انیست چرخ اطلس

بر ملک بقاست شاهی او را
داهیست جهان داهی او را

تا احمد ملک دار عرست
در مملکتش دو خطه فرعست

در دار الملک سر قرآن
خطبه ابدی بنام او دان

نزل دلش از سرای قدمست
پیش درش از برای خدمت

شد غاشیه دوز عالم پاک
از کیمخت کبود افلاک

نه غاشیه است چرخ اخضر
چار ارکانش نهاده بر سر

وایزد که قسم بجانش خوردست
سجاده ادیم خاک کردست

لشکرگه دین ستانهٔ او
کعبه شده کوس خانهٔ او

هر شب که عمود صبح شد راست
خاص از پی کوس کوب او راست

در صحن بقا ستانه دارد
وز نقد رضا خزانه دارد

گردون دهم ستانهٔ اوست
فردوس نهم خزانهٔ اوست

خیمه زده شرع در جنابش
حبل الله المتین طنابش

هم جانور سته هم سخن گو
نخجیرستان خیمهٔ او

بگرفته جهان و هفت سقفش / بن کرده بوقف شرع وقفش

بر نامهٔ وقف این ممالک / توقیع زده که صحّ ذلک

این عالم و آن کمین عطایش / صد عالم نو نهاده رایش

دنیا که دو روزه کاخ و کوخیست / در راه محمّدی کلوخیست

او آب حیات عشق خورده / استنجا زین کلوخ کرده

خاتونانی که دلگشایند / چون از ختن ازل در آیند

ناکرده بهیچ باب جلباب / از کسوت هند و فرش صقلاب

بر دست مجاهران فکری / نابرده هنوز مهر بکری

آن طایفه را بدست انفاس / مختار عرب شناس نخاس

مختار که مخ فطرت آمد / گوهر دم و بحر فکرت آمد

زان فضله که کو بسرش بینداخت / خاقانی عقد عنبرین ساخت

خاقانی اگر بدست اگر به / از زلّهٔ خوان اوست فربه

چون فربه شد ز برگ خوانش / قربان گردد بر آستانش

آری حیوان چو گشت فربی / قربانش کنند روز اضحی

بس پیش سگان نیفکنندش / بل قوت محققان کنندش

هر که سوی خوان مصطفی یافت / از فر و بهیش فربهی یافت

چون عید تقا رسید ناچار / قربانش کنند بهر مختار

از سگّان جهان بود شاد / گردد ز سگان دوزخ آزاد

آنم که بدار ضرب عالم / هیچست بهای من دو جو کم

زین بوم کثیف و بام منحوس / زیر و زبرم دو سکه مجبوس

در بند دو سکه زخم پرورد / رخ زیر شکنجه آبله خورد

در دست جهان دو روی مانده / بر هر رویی سه بت نشانده

با صورت شش سری و دو نم / با افعی هفت سر درو نم

زری که بود خلاص کانی / آواز دهد چو بر فشانی

من عیب کنم بها نیارم / زان غرّه که بانگ دارم

وز بهر جنیبتان با لا / نی طوق آید ز من نه هرا

ریفم نه خلاص سک ندارم / گر بی محلی محک ندارم

طفلی بهوای زر زنارنج / می ساخت دو کفه تهی سنج

وز چوب درمنه در میانه / میکرد عمود دیا زبانه

دیدم که ترازوی بپارست … دو کفه و شش علاقه شد راست
با باد شدم در آن ترازو … من زین سو باد از آن دگر سو
با دارچه با اصل خشک پیر بود … از من بعیار جرب تر بود
بن با که بوزن همبر آیم … گر با دو پشنگ کمتر آیم
حیرت زده ام بظاهر حال … تا چرخ ز من بآخر حال
پنج آیت مصحفی طرازد … یا بند کتاب زند پازد
از زر گرچه چرخ بازدانم … تا من چه زر از کدام کانم

ای دایرهٔ گرد نقطه پرور … این بوته و آن ترازوی زر
ای شاه غمزه زن جهان را … سلطان یک اسپه آسمان را
از دولت تیز یافته فر … شش شاعت رانده هفت کشور
شاهی و کمال تست مطلق … دارنده صد هزار بیدق
فرزین سه خانه زین سوی تست … ماه اجری او ز پهلوی تست
بالات شجاع ارغوان تن … زیر تو عروس ارغنون زن
والا گهری بسیط نامت … عالی نقطی محیط رامت

لعبت گر کان و کان نگین … خورد بر باغ و باغ زرین
چون اشتر بختی قدم زن … بیرون گذری ز چشم سوزن
بازار بر خوان تو نهادی … یکساله غذای خلق دادی
وز خاک دمیده سبزهٔ تر … یعنی بره با تره نکوتر
میغ از تو باسنگ باسکون تاخت … میدان هوا پلنگ فش ساخت
نوروز رسید و بست آیین … بگشاد ز تو فقاع مشکین
کردی نظر و شکستی از تاب … قاروره آبگینه بر آب
نعم النظر ای مسافر طاق … قاروره شکن طبیب آفاق
برهان تو برد عیسوی وار … داء الثعلب ز فرق کهسار
اینک سر کوه گشت از آزری … از برگ بنفشه دیلمی موی
گلگونه لاله هم تو دادی … داغ سپهش تو بر نهادی
از تست چمن ماه رخشان … با طرهٔ سپرو و جعد ریحان
وز بخشش تو سحاب اغبر … جلاب دهد بقحف عبهر
سوسن ز تو شد مبارز آثار … هم پله مای و هم سنان دار
بر چهره سنبلید خوش تاب … نشره تو کنی ز عفران آب

نیلوفر بر تو دیده بگشاد    از یک نظرش خیانت افتاد
ست انهمه عسل اران آرد    تا روز نماز تو گزارد
او محرم تو تو کعبه اوی    او ساکن و بس تو در تگ و پوی
محرم که شد معتکف وار    با کعبه که دید نافه رفتار
هر جه از ورق نبات بر رست    نیلوفر وار عاشق تست
بستان تو مجمع الطیور است    هم صوت طیور و هم صورت
بلبل بدعای تست سحرخیز    خاکستر فام آتش انگیز
سعی تو کند که بمجمل    پر زرقه اضحیه سفرهٔ گل
شد فاخته از تو پارسا روی    مو سبحه نمای و ماجرا گوی
سارک ز تو مطرب چمن گشت    هندوی چهار پاره زن گشت
قمری ز تو پارسی زبان شد    کاراسی کارنامه خوان شد
در وصف نوای بهار خوش سیر    خاقانی راند منطق الطیر

خاقانی را تویی همه روز    بازیچه نمای و مجلس افروز
کامیش طلایه بان رازی    کامیش ترازوی نمازی

هر خشک و تری که هستش از تست    کف بر زر و گل بدستش از تست
چون با نظر تو همنشین گشت    پشمینهٔ او بریشمین گشت
سردابهٔ وحشت زمانه    از فر تو گشت باغ خانه
ای مدرسش سنج بر تن    گاهی ز دریچه که زر دزن
در روز سر افکنی همه روز    سجادهٔ چارسوی زردوز
پس چون مگس نهی سر    دامانش کنی پر انجم زر
اشکی که ز دیده ریخت بر خاک    آن خاک بدین برجبنی پاک
وانروز که با نقاب باشیی    آهسته کند آسمان خرابی
ای خفته ماتم خزه اسان    من بسته در ازطلم سروان
نور آمده آنطرف بو سواس    کانمولد تست و مسقط راس
من راه را دو بوم غمناک    دل در تب گرم و دیده نمناک
دو گرم دل و دو غم رسیده    دو زرد رخ و دو تب کشیده
از گرد ده روزگار زمین    من با تو گله کنم تو با من
بینی که تن و دلم در اندوه    قیر بن چاهست و آتشین کوه
چون چاه خزینه دار سر باس    چون کوه شنیده راز فاش

زین اعمی سیر اعجمی سار — بشنو دو سه سرگذشت اسرار

اول که مرا اسیر دوران — رهاند ز شهربند شروان
صحرای سفر گرفتم از پیش — بر لاشه عزم و لاشه خویش
از سطو وبال بحر شروان — جستم بعراق مقصد جان
این بحر سپیه بجای ماندم — رانسوی سپیدرود راندم
دیدم بمثال هشت بستان — هر هفت ولایت کهستان
خاکش بمسیح توتیا بخش — سنگش بکلیم کیمیا بخش
هر روز دو عید در دیارش — هر سال چهار نوبهارش
مرزش همه گیاستان گلستان — شکرزار و قرنفلستان
حورستان زاد و رخ نهاده — هندستان را به ضربه داده
بر خاک رهش همه جنان گل — بر آب گلش بهر کران پل
گلها همه هشت روی و یکساق — پلها همه هشت پشت و یکطاق
اکسیر ز دست نخل آزاد — نی جرعهٔ ابر و نطفهٔ باد
از نازش ترک و زنگی ایمن — اما همه خازنانش خاین



رضوان کده چنین برومند — مانده بکف زبانی چند
غولان کمین‌گشای خونریز — غوغایی روز چپ و شبخیز
مقصد نه و جمله کاروانی — دیده نه و پیشه دیدبانی
روز از سر ره رحیل کرده — مهمانکده‌ها سبیل کرده
حیرت که ناقصان قادر — تهمت که قاصدان قاهر
بار ابروان دلیل گشته — پس راه زنان خلیل گشته
خوش‌خنده ز سرپاش بادام — ضحاک دهان و اژدها کام
نانخته ولی فسرده بی‌آب — چون خایهٔ مرغ ز آتش و آب
کج چشم و چو بحر مایهٔ خشم — لابلکه چو گژدمند بی‌چشم
جاسوس پس و عسس همیشه هر یک — صد دیو و هزار تیشه هر یک
زینسان همه ساکنانش منکر — چون آب روان چو آتش ابتر
ضیاعانش بلادری وار — بر چهره نشان نیل دیدار
تعویذ دهانش سامری وش — دود افکن و صد زبان چو آتش
خمارانش خیانت آمیز — شیطان بل و ملایک آویز
طباخانش کشیده خنجر — همخوان مسیح و آدمی خور

زر او اتش گلو بر حلق — گلگونه کنان ز خون هر حلق
خیاطانش خسیس و مکار — بو جهل دل و بلال دیدار
ابدالانش حرام کاره — حاکم لقبان شوه خواره
بگذشتم ازان تباه کیشان — وز طارم و شبستان ایشان

پرامن آن بلاد اعظم — دیدمش یکی فضیل محکم
صد مصر طرب بهر دو میلش — صد نیل روان ازان فضیلش
گفتم که عراق نیل کی داشت — با کوهستان فضیل کی داشت
گفتند ندیم خاص سلطان — اینجاست ببخشنگی کهستان
بر حسب حصانت سبیلش — فرمود فضیل و راند نیلش
الحق باضافت جنان ود — بحر عدن از دو قله کم بود
سیلش ز خیال دوسپ گشتر — ذوقش ز سرشک خنده خوشتر
خوش نکهت عیسی از دم او — ز طینت آدم از دم او
در خواب چو سر بر آرد آدم — تجدید وضو کند بدان نم
دریای محیط پیشکارش — محتاج زکاة چشمه سارش



در جنب فراخی گشادش — با غایت ژرفی نهادش
اخضر که چو گنبد ناپیت از رنگ — مانده که کند ناپیت بر تنگ
جیحون کم از اشک چشم اعمی — سیحون عرق دماغ افعی
دجله شده جدولی ز آبش — مسکره کشان شده سحابش
مرغابی او همای سیما — از مرتبه همعنان عنقا
جغدش نوای نغز محرم — داود سماع و باربد دم
بر سر خط و شط او که خواهی — اصداف بجای گوش ماهی
پشت افکن ماهیش سلیمان — ماهی خور او مسیح و رضوان
هر لحظه بساحل از میانش — دندان فکنند ماهیانش
از دندان بر گرفت افلاک — هر دندانی ز اسپنگ تریاک
مریخ چو حق از رگ بدارد — زان دندان کرد دسته کارد
ان مشرب صاف را بمعنی — بهر الله خواند جان عیسی
موسی و خضر در و شناور — زو یک نم و صد هزار کوثر
من لاشه راه ناگزیران — افکنده بهیبت سحره گیران
رفتم بشناه و غوطه خوردم — زان نیل و فضیل عبره کردم

پیش آمدم آنچه را که جان | صحرای شکارگاه سلطان
با فسحت او بچشم وصاف | چون نقطه فنا شده که قاف
گردون بر شش چو پیکری زرف | چون حلقه جزم بر سر حرف
از خیمه در ان فضای مسکون | پیدا شده صد هزار گردون
قربانگه دفتر نگاه مردان | میدانگه و میلگاه سلطان
ای عکس تو بهشت باغ فطرت | وی زخش تو چارجوی فکرت
بر درگه او صد آسمان پیش | هر یک ز هزار آسمان بیش
بر طرف یک آستان دو صد شاه | آلوده لبان ز خاک درگاه
هر یک بسته بوسه خطرناک | العبد نوشته بر سر خاک
از کاو زمین آرمیده | فرمانش و دال برکشیده
پس ساخته زان دو ال خوش تنگ | بر اسپ فلک حیاصه و تنگ
کان مرکب اگرچه عرش نیروست | پالانی راه همت اوست
می یافت سرای پرده از دور | چون در شب تیره منظر نور
آری شب تیره هرچه پرنورست | نزدیک نماید ارچه دورست
نزدیک ولیک طالبان را | بس دور ولیک عاشقان را

چون آتش طور سوی موسی | نزدیک ولی رسیدنی نی
برگرد سرای پرده خاص | حلقه زده سالکان اخلاص
خاصان همه در سرای پرده | از رشته جان نطاق کرده
سرهنگان آستان گرفته | از مقرعه جهان گرفته

صفهای مبارزان مرتب | هر کوکبه صد هزار کوکب
تیغ آخته کان پاک عنصر | بر تیغ نوشته یا رب انصر
پرداخته از جهاد اکبر | پس تاخته زی جهاد اصغر
بنموده بحرب آتش آمیغ | تیغ ز زبان زبانیی از تیغ
یک حربه و صد هزار تاشه | یک ضربه و صد هزار تکبیر
مغفر چو جبر نهاده بر سر | شمشیر چو جان گرفته در بر
مه مرکب و مشتری شمایل | مریخ سلب زحل حمایل
چون یم آهن بر جسم آهن | صد چشمه کننده جسم دشمن
در گوشه دامن تماشان | دربسته طناب خیمهاشان
سرخیمه ز سنغر مان طنابش | فلکه فلک و مه آفتابش

استاد سرای هفت رخشان … شاگرد غلام خاص ایشان

رندان دیدم بشهر خرابات … بی کور کنان پی مناجات
صافی خور و درد خوار هر یک … سرمست و خرد سوار هر یک
پروانه آتش سحرگاه … دیوانه خانه زاد درگاه
از بار بهشت سر کشیده … دوزخ بدو جرعه در کشیده
خمخانه بدیده در گشاده … کونین بمی گرو نهاده
شش پنج زمانه او برده … اما همه نقش یک شمرده
برچنگ زمانه فارغ اللذات … از بیست و چهار روز ساعات
از بهر سرای هفت پرده … دل چون نارنج سیر کرده
در زخم سپهر پهن گرد … چهره چو ترنج آبله خورد
زان حرص که آب روی جسته … دو دست باب روی شسته
نادیده زمانه را ثباتی … داده ز براتش براتی
بر عالم مشرک از در شاه … برخوانده برآءة من الله
گشته متمکن و ممکن … من پیش چنین سران گردن



سر بر سر خاک پای شان پست … چون خاک شده ز جرعه مست
بهر دلشان هم از دل خویش … که بلبله دار و که سبوکش
بر سفرهٔ خاصشان بهر باب … ده کاسه بدست همچو دولاب
که نامه برم لقب فتاده … صد پر چو کبوتران گشاده
که چون خبرآوری نموده … ده پای چو عنکبوت بوده
وانگاه چو عنکبوت و کوتر … دربان و رقیبشان بهر در
از نزل و نوا در آن اماکن … دربایستی نبوده لیکن
دل رغبت پایگاه میداشت … امید قبول شاه میداشت
من پیش مقربان درگاه … انگشت زنان که الله الله
ای خاصگیان سخن شمار است … تعریف هم از شما توان خواست
امروز خواص شه شمایید … در حضرت شه سخن روایید
از خیک و بال وا خریدیم … در بارگه شرف بریدیم
تا از سر بارگاه امکان … دریابم دستبوس سلطان
میگفتم و کس شفیق من نی … در راه طلب رفیق من نی
من بر سر عجز پای کردان … مالیده پای پای مردان

روزی ز وثاق پا بر دی | می آمدم آفتاب زردی
در راه چو چشم باز کردم | بر خواجه بزرگ باز خوردم
با هشت جنان و چار افتاد | کان خواجه بر بلند ارم افتاد
صدری متفرد از خلایق | عدلش بضمان ملک لایق
آن نقطهٔ کل که شد مسلم | چون نقطه برا ز سه بعد عالم
برده بخلاف رسم و عادهْ | سجاده ورای این سه جاده
از ظل ظلیل او برابر | ظلمات ملیه گشته انوار
جمشید ملک ز جمع آتش | صد آصف و برخیا عیالش
چون دست کلیم پای گلگونش | هرون و زیر گشته سر دنش
جعفر کرم و نظام بخشش | بل هر دو رکاب دار رخشش
سادات رکاب او گرفته | چتر تشن و جهان فرو گرفته
پیشش بر دار از شر و شور | جمهور مهان برار خشم و شور
چون موکب او فرا رآمد | بی من زمن این ندا برآمد
ما اشرف قدر کای جهان صدر | ما اشرح صدر کای جهان قدر



ای عدل تو حرز پادشاهی | اول رقم از خط الهی
ای نور تو سایبان ایام | وی سایت نور حس اجرام
ای عکس تو هست باغ فطرت | ای رسح تو جار جوی فکرت
ای سرگره از تو عقد جان را | بل واسطهٔ عقد آن جهان را
ای فر تو بر جهان فروت | چون قرصهٔ خور در آخر حوت
معروف بفر و عدل جاوید | چون فصل ربیع و قرص خورشید
عشق اول حال بسته در تو | ام آخر کار بسته در تو
زان تحفه اول آخرین ظرف | زین تحفه آخر اولین حرف
بر ضد مخالفان مذموم | در ملک تویی امام معصوم
نادیده فلک بهیچ دوران | جز دست تو زیر دست سلطان
امروز که شاه خلعه فرمود | خلعت همه خاص خلعت بود
کلک تو ثبات ملک حسبیت | عدل تو برات عزل سبیت
دور است بصد هزار دوران | عزلت ز تو چون فنار سلطان
اولاد تو ار کمال بینش | او تا دسپرای آفرینش
این آل عقیم گشته فرزند | از فرزند انت با سه فرزند

هم ایشان‌اند بعد ازین سال / میراث خوران ملک لا زال
بر درگه تست بنده فرمان / خاقانی و صد هزار خاقان

هر نظم که زین قبل سرود / راندش رقم قبول و بستود
چون نطق صدف گشای بگشاد / از درّ سخنش بحرها زاد
دیدی که بحر در فزاید / در طرفه که زو بحار زاید
هر دری از آن هزار گوهر / یکدانه گوهر و دو بکر
نطق و نفسش نتیجهٔ نور / الحان زبور و نوش زنبور
پس کرده عنان گران چو مرکز / فرموده سبک خطاب موجز
گفتا چه کسی و چیست نامت / اصلت ز کجا کجا مقامت

گفتم متعلمی سخندان / میلاد من از بلاد شروان
بوده چو خلیل عهد اول / فرزند دروگری معطل
در غار بلا گزیده آرام / زانگشت خرد مزیده بادام
در بتکدهٔ هوا رسیده / برهم زده هر بتان که دیده
در بند نجوم جاه مانده / بند از پی خطاب رانده
پس کرده بروی قبله راز / انی وجهت وجهی آغاز
رشک آمده چرخ را ز حالم / افکنده بدوزخ و بالم
پس شمّهٔ لطف برگذشته / آن دوزخ من بهشت گشته
پس ساخته از پی مبارل / در وادی عشق کعبهٔ دل
وآخر ز برای قرب یزدان / فرزند دماغ کرده قربان

گفتا بعراق چون فتادی / زان ناحیه چون برون فتادی
گفتم که در آن دیار پر شور / نان شیرین بود و آبها شور
آن خطه بدست قحط اسیر است / جاش المجلس و باد زبر است
پیرامنش آبهاست ناخوش / بالاش مظلّهای آتش
از صنعت چرخ و دست گردش / دوزخ زبر و جحیم گردش
عاقل نکند سواد حضرش / آن شهر که دوزخ است بالاش
نجتم سفر عراق فرمود / زان آب و هوای قحط فرسود
چون راه عراق در کشیدم / نعمتکدهٔ بهشت دیدم

چون باشد مرد غم رسیده  —  از کنعان رسته مصر دیده
می پویم و در جوار درگاه  —  بر بوی قبول حضرت شاه
پروانهٔ خویش کن پناهم  —  تا راه دهد به بارگاهم
کان یار که ارچه بعجز آرد  —  دارد همه چون منی ندارد
گرچه ز حد ثناست برتر  —  نگزیردش از چو من ثناگر
جایی که نگین هنر نماید  —  هم جلوه گری ز موم باید
کان نقش گری که بر نگین است  —  خواننده ز موم راست چین است
هر حقه که لعل در میان است  —  اندک مومیش پاسبان است

گفتا تو سخنور تمامی  —  بر گرد نه مرد این مقامی
چند از من و من سخن فزودن  —  خود قبلهٔ راه خویش بودن
تاریکی جهل خودستایی است  —  لا اعلم عین روشنایی است
لافست جگر شکاف شیران  —  نفی است گلوبر دلیران
آنکو شجره زادم آرد  —  در نیت امانیت ندارد
خود بین چه بوی برنگ و ناموس  —  کاخر خجلی شوی چو طاوس

طوطی که نهندش آینه پیش  —  غافل شود از نمایش خویش
چون گم کند از خود آشنایی  —  باشد شرف سخن سرایی
شاهنشه تا ثنا پذیر است  —  اما سخن دقیقه گیر است
آن حلقه که فضل او نگارد  —  سر نوقدش قدم ندارد
آن شه به که عدل او چشانند  —  هر حوصله قدر آن نداند
صغری تو و شاه جامع از علم  —  طفلی تو و شاه بالغ از حلم
حجاب غیور گرد درگاه  —  تو بار طلب نعوذ بالله
دیدی در گنج را نهفته  —  آگه مکن اژدهای خفته
حجاب زبان برند زنهار  —  این لاف مزن زبان نگهدار
طفلی بر معلمان باش  —  چون طفلان مهر بر زبان باش
خاصه که زبان سبک گزینست  —  در حبس دهان ازان نگینست
نی بر تو زند زمانه خنده  —  درگاه شه و سبک گزنده
تیغست زبان کشیده در کار  —  زین تیغ کشیده سپر نگهدار
این تیغ ترا بقوت دین  —  بی غایله کن چو تیغ چوبین
در دوزخ تن زبان زبانیست  —  مفتاح بهشت بی زبانیست

ماهی بفلک مقیم از آن گشت
کاول که بزاد پیر با گشت

مار از در خلد رانده زانست
کانکه دو زبانش در دهانست

بگذر هم ازین قدم که هستی
در بند زبان ز گفت و پستی

زین پای بسیح خانه کن باز
هم مولد خویش مستقر ساز

در مکتب علم تخته بر گیر
هم عشر نخست را ز پیر گیر

تا کی عجمی بدن همه روز
بنشین عربیت اندر آموز

خامی سوی زاد و بوم کن رای
چون پخته شوی سوی عراق آی

گفتم سفری دراز کردم
حاصل چه برم چو باز گردم

آخر چو رود کم از ره آورد
خاصه که دیار قحط پرورد

پرسند مجاوران گویم
گر خواجه چه یافتی چه گویم

شاید که برم برات حرمان
از خواجه بزرگ صدر کیهان

بر چشم خرد نقاب بندم
بس نحل بر آفتاب بندم

گفت از ره کدیه پای برگیر
هان خاتم من بصدق بپذیر

کامروز نگین خاتم ماست
این خاتم زمردین که پیداست



چون خاص تو گشت خاتم من
چون خاتم چشم شو همه تن

کان بینی از این نگین جاوید
گر گوهر جام دید جمشید

مندیش چو این تراست همراه
از غول ره و سموم جانکاه

کاسمای بهین بر او نوشتست
تریاق بهین در او سرشتست

این مهر برغم دیو ریمن
میراث جمست مانده بر من

گر شهر تو قحط یافت مندیش
زین خاتم کن ذخیره خویش

چون یافتی اینچنین تنعم
برخیز و ذخیره را مکن گم

جم هفت زمین درین نگین داشت
تو شو آنی یکی زمین داشت

زین مهر شناس مهره نوش
وقف ابدیست بر تو مفروش

بر گوشه او برغم اغیار
لا یوهب و لا یباع بنگار

ترسم نگین را از جان گرانی
نه قدر آری نه قدر دانی

آخر چو بمن سپرد خاتم
چون خاتم پشت پا خمیم خم

کردم رکعات شکر جودش
خواندم صلوات بر وجودش

از خدمت آفتاب انور
رجعت کردم چو سعد اکبر

چون گشتم مستقیم طالع / بر تافتم از عراق راجع
باز آمدم از حد کهستان / در وان شهر و سواد شروان
بر وی همه کس ز خاتم من / افسون بت و طلسم زادن
این مهره بشهر مشتهر شد / خاقان بزرگ را خبر شد
چون شاه بر قاصدی فرستاد / تهدید عذاب بار برم داد
گفتا که رضای من ترا به / جمشید منم نگین مرا ده
مهری که وجود راست فهرست / محبوس عدم مدار بفرست
در دست تو آن نگین نشاید / خود خاتمت آهنین بس آید
با خاتم جم چه عشقبازی / چون خاتمی از سرب نیازی
شاه سپرم و دماغ عیسی / بر آخور لاشه خر چه معنی
عنوان مجوس و بسم بر وی / دست جنب و کراسه در وی

گفتم تو شه ما بعدل پیداست / این ظلم بود نه بابت ماست
شاهان بطریق عدل پویند / از شاه بعدل باز گویند
عدل ار نه مهندسی نمودی / این گنبد آبگون نبودی

ور خاک نه آب عدل خوردی / گل گنبد آتشین بکردی
عدل آورد از پس زمستان / در علت طبع نضج نیسان
از عدل گشاده شد بگلزار / خون رگ گل بنشتر خار
از عدل بمانده اند پیوست / این طشت بلند خانه پست
گفت ار مثل بهاش جویی / شهریت بها و هم چگویی
گفتم و قیمتست چون فروشم / خورشید بگل چگونه پوشم
نپذیرم اگر بها فرستی / گر خود همه کیمیا فرستی

گه گه که نهادمی در انگشت / بر پسند ماه کردمی پشت
دریای مهین که خضر دیدی / ز انگشت کهین من چکیدی
هر فصل که تا ختم نزادی / چرخش نه نو لقب نهادی
خورشید فلک حسد نمودی / کین خاتم کاش قطب بودی
گه داشتمی نهفته چون غیب / در عقد عمامه و بن جیب
کاهیش ز بیم دیو مردم / در کنج وثاق کردمی گم

مادام که آن گنجینهٔ نور / میداشتمی ز خویشتن دور
یاجوج خیال دست می‌یافت / سد خردم شکست می‌یافت
دیو املم بچاه می‌برد / غول هوسم ز راه می‌برد
خصم بدر طغان همی خواند / از آم بسوی تکین همی راند
این گفتی صدر مهتران جوی / وان گفتی مدح خسروان گوی
من مانده برین نمط ز من پای / نه پیش ره و نه باز پس جای
که بودمی از نیاز نانی / برخوان خسیسان مدیح خوانی
گاهی چو گوزن گاه ز نیت / افعی خواری زمان شبهت
که پیش در گوزن بپا ری / چون افعی گشته خاک خواری
که پیش بساط چند معیوب / چون زر نثار در لگدکوب
که وقت صبوح چند بدنام / بذرفته و باز داده چون جام
زینست که جام را طرب ساز / بستانند پر تهی دهند باز
آخر دم اگر شکسته گردد / زین رد و قبول رسته گردد
یا تو آن جام جسم نمودن / عاریست بشکل جام بودن

آخر شبی از ره تحیر / رفتم بولایت تفکر
عقل آمد و گوش من بیفشرد / پس شد بدکان وحدتم برد
من کور و او بدید قاصد / من اعمی و او دلیل قاید
یک دست بدوش او نهاده / دستی بعصای شرع داده
من ماندم و میشدم بکوشش / دستی بعصا یکی بدوشش
آخر چو نمود دستیاری / بر ساخت طریق رستگاری
پیش آمد و پس پل باریک / بگشاد در چشم آب تاریک
پل کرد بدست جابکی زود / هر مجری کآب تیره را بود
هر هفت طبق چنان جلا یافت / کز نه طبق آسمان صفا یافت

من چشم فرا گشادم از دور / پیرایهٔ صبح دیدم از نور
دیدم نفحات صبح صادق / چون نکهت یار و آه عاشق
دیدم که سفیده بر فلک تافت / این خیمه طناب آتشین یافت
شد لخلخهٔ فلک دم صبح / شد حلقهٔ ماه خاتم صبح
بر بانگ خروس و کوس درگاه / شد خرقه ملمع سحرگاه

من عنبر آید فتوح کرده / با شاهد دل صبوح کرده
از بکه صبح آن بمن رسیده / کادم بجهل صباح دیده

چون برق صبح بر تر آمد / خضر نبی از درم درآمد
بگزارده فرض و کرده مجلس / در بیت حرام و بیت مقدس
سجاده بکعبه واکشیده / پنجاه چله برآوریده
گشته ز مرتعش قوی پر / دندانه باره سکندر
بر خاک سکندر آمده هم / تلقین و نماز کرده باهم
صدر ره عشق بر گرفته / تکبیر سر نفس در گرفته
اندر برش از پی فضایل / سر چار کتب شده حمایل
کرده زرداء عالم الغیب / باز افکن خرقه و بن جیب
فضل الله بر طراز جامه / نور الله ریشه عمامه
در دست عصای سیر کانی / ز کوه پر از آب زندگانی
پای افزار از نیاز کرده / در حضرت پای باز کرده
مرد ذکر الله اندر آن راه / وارسته ز آفت بسوء الله

خوش خلق چو مشک چینی از حلم / پر مغز چو جوز هندی از علم
افتاده بهزار عکس دلجوی / بر شانه دست از آینه روی
چون فستق سبز جامه مادام / انداخته پوست همچو بادام
میرفت و ز نرگس آبش / بر نرگسهای سقف تابش
ز دیافت حیات جاودانی / طاوسان عذار جانی
چون دید مرا چو غنچه بشکفت / دوشیزه چو غنچه نکتها گفت
او را ز هزار عید پیدا / کان نیم هلال گرد گویا
میزاد بوقت سر خطابی / از نیم هلالش آفتابی
دیدم ز هلالش آشکاره / بر صورت شست سی ستاره

نزدیک من از پی ارادت / بنشست بعادت عیادت
نالانی این دل نوان دید / مجروحی روح ناتوان دید
لوا ز لب انجو انداز بر / دست کرمم نهاد بر سر
در دسر من پس ز بانش / برد از دم در دسر نشانش
لفظش چو گلاب و برز ده بر / کافور نهند عارضش بر

تا در دبیرم چو چند از دور    بنشاندند از آن گلاب و کافور
اخلاق و حدیث خوشگوارش    بودند فواکه و جوارش
تفاح من این و کاشکر آن    زین جو شده جان من سپاهان
در ریخت بحلق من علی رس    صد شربت سپرد مثردیطوس
بود این دل من ز غایت رنج    دیوار شکسته زیر او گنج
او کرد بحکمت این اشارت    دیوار شکسته را عمارت
بر حرص مرا که طفل وش دید    چون غنچهٔ گل گلوش ببرید
برگشتی آن ز من که دریافت    همچون ورق شکوفه بشکافت
او دید که روی سیم سیما    لی برده بمن نمود عمدا
من طاق چنین و گریه سر    بر خاک نهاده پیش او در
میکردم با خرد محاکا    تا پیشکش از چه سازم او را
هم هاتف عقل داد آواز    کان خاتم خواجه پیشکش ساز
من جستم و خاتم آوریدم    بوسیدم و پیش او کشیدم

چون پیشکشی بدین خطر دید    حیران شد و تیز تیز در دید

---

گفت این بتو از کجا فتادست    این مغفر جم ترا که دادست
گفتم بعراق داشتم سر    با خواجه بزرگ خرد پرور
زان پس کرم پناه من ساخت    این خاتم حرز راه من ساخت
گفتا بشکستگان چه قدر    تشریف چنین دهد چنان صدر
پس خاتم دیگر از کف راد    بر خاتم من مزید بنهاد
گفت این سوی دست چپ همی دار    و آنرا سوی دست راست بگذار
گر قوت این دو مهر والاست    قوت ده دو فرشته چپ و راست
او صحن دلم بگفت میرفت    جانم بزبان شکر می‌گفت

ای پیر مسیحا فر والا    ای خادم خانقاه بالا
ای حافظ بر و بحر فکرت    ای خازن کوه و کوه عصمت
در دست تو طفل مزدور    کرسی داران مسجد طور
با مشعلهٔ تو رسته ز آفات    وادی سپران راه ظلمات
بر گوشهٔ قاف محمل تست    بنگاه جهان چه منزل تست
رنجه شدن ترا سبب چیست    آخر عوض تو زین تعب چیست

گفتا غرض من آن جهانیست　　مقصود جزای جاودانیست
ما را چه غرض کشاید از تو　　در کیسهٔ ما چه آید از تو
صد گنج روان قرین راهم　　از تو چه قراضه قرض خواهم
مردانکه مجاهدان راهند　　از صاع پستان کاب خواهند
پیران سخن از غرض نرانند　　از آد و ان آز را ندانند
آزاد از آنهٔ نیستی اصل　　از آزادی دو حرف اول

من دوش برای نزله خاص　　بودم ز خواص خوان اخلاص
در دعوت انس هفت مردان　　بزرا و بهای کوه لبنان
از دولتیان نشسته جمعی　　انس همه شاهدی و شمعی
وان شاهد خاص و شمع مفرد　　قرب احد و جمال احمد
پخته جگران خام نوشان　　تریاک دهان زهر نوشان
مسکین لقبان مسک انفاس　　خالی ز خیال ناس و خناس
از باس و سپاس خلق رسته　　از شور و شرور دهر جسته

بر رسته و رسته از چه از آز　　بر جسته و جسته در که راز
صد غزو بروم آز کرده　　صد حج بحجاز راز کرده
دریا و سراب و جیب و دامن　　سیاره و ثابته دل و تن
طوبی نفسان ز ماک سیخی　　بر تن خشن هزار میخی
هر حرص که نو بدید بخشش　　جون جامه زده هزار منخش
شش دانگ عیار آب و گلشان　　دینار دو چار دانگ دلشان
آهسته چو کوه زیر ژنده　　تب لرزه بکوه در فکنده
در وجد ز بحر جوش زن تر　　بحر از پیشان سجاده بر پر
اندر قفس وجود هر کس　　جون زاغ گرسنه چار کرکس
جون کوس شکم تهی و که خیز　　هر صبح دعای ناله آمیز
نا داده بخار فضله آور　　دیگ معده بکاسهٔ سر
محتاج محققان چو خورشید　　اما همه روزه دار جاوید
جون خورشید آسمان پدیده　　خوردی ز خلق و ناخورنده
نه جون آتش که هر کجا یافت　　آنگه برد که خود غذا یافت

زان طایفه شبروی چو شعری
بر گفت ز گفته تو شعری

کاتش بگروه در همی زد
زلزال بکوه در همی زد

این از زره وجد جان همی باخت
وآن از سر حال سر بینداخت

این ازرق چرخ چاک میزد
وآن چتر سپهر بخاک میزد

هر یک بسماع شعرت از آه
مجروح کنان مرقع ماه

من چاک زده عمامه در حال
انداخته طیلسان بقوال

گفتند کجاست این سخنران
گفتم که بفرضه گاه شروان

خاقانی نعت خوانش خوانند
مدحت گر خواندانش دانند

گفتند بجمع کین چنین کس
عیب است اسیر عالم خس

آنرا که چنین بود حدیثش
چه شاید عالم خبیثش

ای لطف ازل تو حافظش باش
ای خضر برو تو واعظش باش

من بهر رضای جمع از آن سور
سوی تو کشیدم از ره دور

اکنون دل و سمع یار گردان
وین گوش که دوست چار گردان

از شهره گوش سرزمانی
بر حافظ می سپار کاینی

کین هر کلمه هزار کانست
بر چین که نثار فرق جانست

امروز نثار چین همی باش
فردا همه ره نثار می پاش

کانجا که بتان دهند بارت
بگزیده ازین چنین نثارت

تا از پی شاهد نهانی
گوی آنکه کنی توانی

این حور وشان پرده فکر
هرند و جوان و حامل بکر

تنگک بدوان بحجره گوش
تنگک نشان بحجله هوش

کاین عروس روح نشناس
از ره گذران دیو بهراس

پیش آر بعشق پای بوسان
جان دوی نمای این عروسان

سر جمله سر مواعظ اینست
کایام نه آنکه انگبین است

در پایه این دو رنگ منشین
همراهی این نهنگ مگزین

مغرور برنگ و بوی ایام
گلگونه صبح و غالیه شام

بر مرد سلاح و حرب زیباست
گلگونه و غالیه زنانراست

جانت از شب و روز با غریونست
کین زنگی و آن سفید دیوست

طفلی تو که از سپید و زنگی
ترسانندت بدیو و زنگی

وای آنکه فلک دهد نویدت / وین دو رصد سیه سپیدش

زان این صدان مقیم راهند / کز قافله باج عمر خواهند

نو آن بر موز حق رسیدن / زین نقش سیه سپید دیدن

کانها که درین سیه سپیدند / نه کرم قزند کرم سپیدند

کیرو رشمر ز دور عالم / این هفت هزار سال آدم

این روز نه دلفروز روزیست / فرزانه کسی که نه سپوزیست

چون موی که زنگیان کم از هیچ / کوتاه و سیاه و پیچ در پیچ

چون کرد دلم بوعظها گرم / دل رنگ زری شد از پی شرم

نارنجی و ناری از پی دست / بر چهرهٔ من نقابها بست

پس شرم ز پیش بر گرفتم / جستم ره دخل در گرفتم

گفتم خبری ده ای ملک پی / کین شیب و فراز را بقا کی

جانها که جواهر قدیمند / در قرضه که امید و بیمند

زانسوتر پل شدن توانند / یا در پل آتشین بمانند

وین عقل وران که نور یابند / از هفت رصد جواز یابند

رسته شود این دو جو رصوبر / از چار زبانیه زبون گیر

از شش جهت برون توان رست / وز پنجهٔ پنج حس توان جست

این قبهٔ پست نیلگون چیست / وین چتر بلند اخضر از کیست

وین دایره کی نشیند از پای / وین نقطه چگونه خیزد از جای

زانسوتر خط استوا چیست / چون زینسوی خط مکان ما و تست

کز زانسوی خط بود عجب نیست / سکان سواد آن مکان کیست

زانسو رحم چهار مادر / بهر چه نزاد این سه گوهر

چون شاید عالم سبک پی / زان نیمه جماد و این دگر حی

هر نقد کزین عیار میرفت / صراف درون او نپذیرفت

پس گفت هی این چه دیو بودست / کز پردهٔ کج رهت نمودست

هیهات هنوز بندت اینجاست / چون نو قدمان مقامت اینجاست

رو کین نه سوال عارفانست / اینجاده ره مخالفانست

تعطیل نهال این سوالست / بدعت ثمرات این نهالست

از شیوهٔ دین حدیث رانی / پس جوهر جان قدیم خوانی

چند از دم فلسفه شنودن / نی فلسفه بل سفه فزودن

پای از سر این حدیث در نه / فلسی ز هزار فلسفه به

با نص حدیث و نظم قرآن / یونی ارزد هزار یونان

هان سنگ تو شرع دور او کن / دل را الف لاخن از فلاطن

در حکمت دین در آر جان را / حکمت حکم است بوستان را

قرآن گنج است و تو سخن سنج / همین قربان کرد بر سر گنج

بر گنج بسی کنند قربان / قربان شو پیش گنج قرآن

عثمان چو با محمد اقتدا کرد / نی بر سر گنج جان فدا کرد

گلگونه نمود خون عثمان / بر روی مخدرات قرآن

خود خون مطهر جنان کس / گلگونه قد تبیان بس

علمی که ز ذوق شرع خالیست / خالی سبب تباه حالیست

این خال سیاه ز اهل ایمان / چون خال سفید دار پنهان

خواهی طیران بطور سینا / بر بیت بکن به بور سینا

دل در سخن محمدی بند / ای بو علی ز بو علی چند

چون دیده راه بین نداری / قاید قرشی به از بخاری

بهر یکی محققان را / مخراق ز نی مخرقان را

بر دار کس از برای دین را / نقابان سرای دین را

یک روی بکعبه نهی دار / شش روی مباش کعبتین وار

مپذیر درین کهن خرابات / از نو قدمان دم خرافات

موهوم کلامشان نه مفهوم / خالی همه هیچ نقش موهوم

از جنبر دف میان تهی تر / رنگین دو روی و بی بن و سر

چون صورت بوسه در تمنی / خالی خوش و هیچ حاصلش نی

اقلید سرای دین بدست آر / اقلیدس را بهایش بگذار

ز اقوال موهمت چه زاید / ز اشکال مزخرفت چه آید

اقوال بعندلیب بگذار / اشکال بعنکبوت بسپار

از هندسه عنکبوت را چیست / گر قوت حرام بایدش زیست

رمز کلمات شرع و ابر پس / وان رمز بیا ز انبیا پرس

در پیش روان شرع در رس / از پیش نهاد گمرهان بس

مردان سوی دار ضرب تازند / طفلان حرم از سفال بازند

مندیش چو دین کنی بنقل / زین سیلی بحر و اپسین پل

در کشتی شرع چون نشستی | زین هفت جزیره باز رستی
از عالم خاک بر کند پاک | کو خاک که بفرق عالم خاک
رندی که درم بخاک بازی | طفلی که درم بخاک سازی
چرخست کمان کروهه گردار | گل مهره اندرو گرفتار
بر مهره گل سپاه منزل | کاندا ختنی است مهره گل
انها که جهان قدیم دانند | زین نکته که رفت بی نشانند
چون کرم قزنت بباغ دهی | پر هست ولی پریدنی نی
آن پر که ز کرم قز بر آید | پرواز بلند را نشاید
سر گه که بکرم پر بر آید | میدانکه زمان او سر آید
چون تیر ز پر عنایت بس | زین چار پر چهار کرکس
چون نمرود ای نه پشه مانند | پرواز نه بر کرکسان چند
چون کرکس ای جیفه لاشی | آهنگ بسوی گوشت تاکی
چون کرکس طامع ازان بود | سیر تو خطا چو تیر نمرود
چو نمرودت فریفت گردون | بر تیر طمع بهمت خون
افسرد جهان سپهر من خیز | ازبسکه این عجوز بگریز

در برد عجوز چون نشینی | پیوند فسرده چون گزینی
چون بلبل نخل گوشه گیر | دیماه فناست پند پذیر
چون بلبل و نخل در زمستان | دم بسته قدم شکسته پنهان
بلبل گنگ است نخل بیکار | کاندر ره دی بباغ و گلزار
خلوتگه خاص تو گریبان | کاشانه دولت تو دامان
میکن ز جگر شرر انجا نه | می ساز ز سینه آتشخانه
شهوات برو چو سیم میسوز | از نفس دل آتشی برافروز
خورشید فسرده کرده دم گرم | چون گلخنی است تیغ خشن کرم
تا گرم شود با آتش تو | بس قصد کنی بمفرش تو
این چار دریچه گر برون بست | بر بند بر آنقدر که نیرو هست
تا برکه سپهر غرفه را که بالاست | از حجره دو دست چپ کنی راست
تخمی بزمین صدق میپاش | گنجینه برین سپس می باش
خورشید مراد یار گشتن | تا دی مظلم در گذشتن
بر گلبن عمر گل دمیدن | تا فصل ربیع جان رسیدن
دیماه بدین صفت گذارند | کانها که دل بهار دارند

گر زغم ترا زعالم دون    دونی دو سه برکشیده گردون
کو رسیت مرین کبود دش را    این باطل گوش کینه کش را
در خط چه شوی چو کینه زایان    زین خط و ظلم ناپذرایان
از دایره جز کجی چه زاید    از کجی راستی نیاید
گر بر چند خیار چالاک    پید انجیری بر آمد از خاک
انها که بعقل کار دانند    پید انجیر از خیار دانند
این سال بقا بصد رسانند    وآن پیش سه چار ره نماند
این یافته تاج بی نیازان    مپذیر کلاه سرفرازان
در دور پیر از کلاه سر پس    این بی کلهی کلاه تو بس
آنرا که کلاه بی کلاهیست    بر هر دو جهانش پادشاهیست
وآنکس که ز سر کلاه خواهیست    فرداش کلاه سر کل آهیست
ماکی ز رنجور بر در غیر    چند از تاخیر یک دو لا خیر
خاکی صفتی خلیفه پیوند    بر آتشیان سلام تا چند
در میکده قبلهٔ مهین شان    صد برکه سیر که بر چمن شان

بر جای همه بر ان نشسته    ناموس همه بر ان شکسته
از خیرگسان نوا گرفته    او قاف بغصب وا گرفته
یکسر دو زبان چو مار ریسه    یکچشم همه چو مار ریسه
چون مرغ گشاده پر ولی بوم    چون بوم بزرگ پیر ولی شوم
در دولت و دین چو بوم و طاوس    یکسر سر و پای زشت و منحوس
ای شاه طغان کشور دل    طمع از نمک نیال بکسل
محمود نماند نطق در بند    از مدحت سومناتی چند
بر در که هر چنین نابینی    چون کوس منال بی میانی
میران زمانه را بهر سان    گلگونه و موی عاریت دان
هر دو ببر خرد کم از هیچ    این یکسره رنگ و آن دگر پیچ
رفت آنکه بدین سرای مجبور    جم سلطان بد و دیو مزدور
امروز بمقتضای دوران    جم مزدور است و دیو سلطان
هر کو در سفلگان مقر داشت    از آتش دوزخ آنچه خور داشت
مزدوری دیو آخر کار    جز ویل سقر چه آورد بار
هر کس که حریف عنکبوتست    ما و مگس او من البیوتست

هر کو سوی جام ناکسان یافت / خاکی شد و جرعه کم ز کم یافت

باشد بر کسان عالم / چون جرعه ناکسان کم از کم

هر کس که بمنزل طمع راند / در منع و عطای خلق در ماند

جز چون سگ تیغ شناس / کاول دق دارد آخر اما پس

نان ریزه سفرهٔ خسان چند / سر کهنهٔ دیگ ناکسان چند

چون سگ در هر کسیت جایست / زان چون دم سگ کجیت رایست

این با اهلان نه مرد کار زند / یکبار و هزار ای سنگسار زند

به و ان زنهاد مختصرشان / طوق دم سگ ز تاج سرشان

در راه خدای شو تن آسان / از خدمت ناخدای ترسان

اینک آب طهور قلزم / از خاک بجنس مکن تیمم

در چشمهٔ شیر و می فرود آی / چون شیر بفرش دم میالای

خاقانی از آستان اشرار / در خز به پناه گاه اخیار

خاقانی ازین سرای تزویر / بگریز و رکاب مصطفی گیر

پی در ره دولت ابد نه / سر بر خط احمد واحد نه

از احمد تا احد بسی نیست / میمی بمیان حجاب معنی است

آن میم جهان شمر جو بر خاست / احمد بحساب احد بود راست

از بولهبان وقت بگریز / در فتراک محمد آویز

دست آویزی که امن عقبی است / جز فتراک محمدی نیست

لب مرکه قاف را ببسند / کز میم محمدی نجنبید

لب موضع میم نامش افتاد / حق میم ودود دانه کوثرش داد

لب رنجه شود بمیم نامش / زان سجده جان رسد مدامش

از حرمت آنکه میم دارست / لب دایره سخن گذارست

لب کیست که این حدیث راند / خود خط جهان بمیم ماند

بر دوحهٔ فطرت جهاندار / آدم شکف است و میوه مختار

احمد پس از آدمست شاید / میوه ز پس شکوفه آید

از سورهٔ جود و آیت جد / پیش اب و جد او پست ابجد

اب کیست خلیل و جد که آدم / او بهتر ازین و بلکه زان هم

بعد از همه آمدست ظاهر / سوره پس از ابجد آید آخر

میدان ازل ندید باری / بر پشت فلک چنو سواری

آنشب که سپهرش آفرین کرد ‏ ‏ ‏ کاچنت سوار آسمان گرد

بر قمهٔ قبهٔ فلک رفت ‏ ‏ ‏ تا قلهٔ قبلهٔ ملک رفت

بر شد بدمی ازین حباله ‏ ‏ ‏ زانسوی فلک هزار ساله

در زیر ویش مرکبی روان تن ‏ ‏ ‏ گویای خموش و رام توسن

کره بده فحل آسمان را ‏ ‏ ‏ بس فحل شده روان جان را

در مرتع قدسیان چریده ‏ ‏ ‏ بر مربط سدره آرمیده

پیش از آدم بگاه رضوان ‏ ‏ ‏ افکنده هزار ساله دندان

پرورده و برنهاده اش داغ ‏ ‏ ‏ رایض بریاض هشتمین باغ

از حوض طهور آب خورده ‏ ‏ ‏ بر خاک جنان مراغه کرده

نابوده برای دلخوشی جان ‏ ‏ ‏ بر آخور خشک اخشیجان

جا و علفش نه زین کهن فرش ‏ ‏ ‏ از خوشهٔ چرخ و گوشهٔ عرش

هم پیکرش از سلالهٔ نور ‏ ‏ ‏ هم پرچمش از کلالهٔ حور

پیشانی و ناصیه فراهم ‏ ‏ ‏ جوی می و جوی شیر با هم

جنی حرکات و آدمی روی ‏ ‏ ‏ ناهید عذار و مشتری خوی

چون زلف بتان دمش گره ور ‏ ‏ ‏ چون خوی مهان دمش معطر

چون پشت چمن بهار مرا ‏ ‏ ‏ در برقع جل شکوفه آسا

لطف قدمش ز نور ساده ‏ ‏ ‏ دستارچه بسته طوق داده

بر آب ملک زده صفیرش ‏ ‏ ‏ ایام نبوده چنبره گیرش

رخشی چو درخش سیر و رخشان ‏ ‏ ‏ لابل چو درفش خود درفشان

داده لقبش دران منازل ‏ ‏ ‏ مضمار ضمیر دلدل دل

نه ترس که در ره افکند بیم ‏ ‏ ‏ نه بیم که شاه ره کند کم

نز پول اثیر در رمیده ‏ ‏ ‏ نز بند سپهر سر کشیده

از غرّه و غرّشش همه راه ‏ ‏ ‏ پیدا شده صور و نور گه گاه

بر پشت چنین فلک نهادی ‏ ‏ ‏ بنشست چنان ملک نژادی

گفتی که سوار شد علی الحال ‏ ‏ ‏ بر نفس شریف عقل فعال

وین گفته که دور باد یارب ‏ ‏ ‏ چشم بد ازین سوار و مرکب

احمد بچنین براق میمون ‏ ‏ ‏ زین دار الحرب راند بیرون

ز اقلیم حدوث بر گرفته ‏ ‏ ‏ راه ملکوت در گرفته

پی برده دران منازل دور
تا معتکفان بیت معمور

آموخته عصمت انبیا را
آمیخته شربت اصفیا را

بگذشته زهفت ششدر تنگ
رندان سپه بعد وصحن دو رنگ

هفتم ز صد و شش جواز داده
پای از سر سدره در نهاده

شب راه بنور بسم رفته
تا مقصد جان بچشم رفته

پیش آمن عشق بوزهان خواه
دو جهانش بنقد داده در راه

از وادی قدس در کشیده
در کعبه بجهت رسیده

درگاه قدم بدیده دیده
لبیک بگوش سر شنیده

رویت شده بدیه نزولش
طغرا شده آمن الرسولش

بشنوده بود هزار اشارات
لا احصی رانده در عبارات

از ساقی منصف اندر آن شب
صد نصفی در کشیده تا لب

باز آمده در جهان لاباس
جرعه بصحابه داده زان کاس

او دفتر عشق و چاریارش
یکبوده و ده صد و هزارش

اصحابش بیش و کم نشاید
کاعداد همین چهار باید

سر چار چهار رکن بمکین
بل چار حدود کعبه دین



گر زان شرفی که مصطفی داشت
معراج بحضرت خدا داشت

خاقانی را همه شب داج
در حضرت مصطفاست معراج

گر زین سخنان سحر کردار
حسان عرب شدی خبردار

بانگش بزدی ز عالم پاک
یا حسان العجم فدیناک

ای عیسی ره نشین حجاز را
همخانه عیسی آسمان را

ای نامزد صلیب اکبر
یعنی خط استوا و محور

بر کل وجود کله پور
بر قبه چرخ قبه نور

مانی بعبر ابیان اشقر
نیزه بکف و برهنه پیکر

زان نیزه آتشین نمایی
تا حلقه آسمان ربایی

سهم تو کند ز چشم مردم
هم دزد نهان و هم عسس گم

دزد از تو ز ترس آن گریزد
تا هرت خون او نریزد

خود دزدان با تو چون ستیزند
دزدان ز برهنگان گریزند

با آنکه برهنگی گزینی
زر بفت دهی بهر که بینی

تو محرم کعبه بقایی
آنی که برهنه تن نمایی

آن کعبه که از سکون معافست
او را همه گرد خود طوافست

آن کعبه که خانهٔ قدم بود
آنوقت که وقت در عدم بود

نه بر سر راهش ام غیلان
نه گرد درش سپاه پیلان

راهش همه حلقهای دربار
بنشسته قریشیان سربار

زان حی کرم بعالم حی
طی گشته بساط حاتم طی

دادیش هزار پیاله راهست
لیک از ره عشق نیم آهست

ره چون کف دست پای لالا
نه بیم سپر و نه ترس کالا

هم ریگ روان او روانها
هم دود سموش آسمانها

هم روض سپهر و مرتع او
هم حوض طهور مصنع او

فارغ دل بختیانش در حال
از رنگ مهار و رنگ خلخال

از فیض نخست زمزم او
وز عز اساس محکم او

رنگ حجرش سواد دلها
خاک حرمش مراد دلها

خط ملکوت ناودانش
شهرستان ازل مکانش

بیمارانش درست و حیران
پیکانش خزینه زیران

روح از پی آب روی خود را
خلد از پی رنگ و بوی خود را

دست آب ده مجاورانش
از زن دریج کوثرانش

مانده همه سالکانش مادام
در سعی و وقوف و طوف و احرام

چون دایره هر کجا روی صدر
هر روزش عید و هر شبش قدر

چون نقطه یکی شده حدودش
بیت الله اولین وجودش

اینک ره کعبه شهنشاه
که بخته عشق و بختی راه

خاقانی از این قدم که هستی
در کعبهٔ دل گریز و رستی

هر گه که حدیث کعبه رانم
عقل آید و میگزد زبانم

زین نام چو پر کنم دهان را
جان بوسه زند پس زبان را

ای درد وثاق و هفت پرده
بر تو دو عروس جلوه کرده

والفجر دلیل رفعت تست
والشمس طراز دولت تست

گرچه متفرد عظیمی
هان تا نزنی دم از قدیمی

تو محدثی و سخن جز این نیست
از قطب چه ترسی ار چنین نیست

رخ زردی اگرچه روح پاکی
زردیست نشان تن سپاکی

فردان چارند و مملکت دو	یزدان قرآن و کعبه و تو

هر چار مرا دهش جابجا	دو محدث و دو قدیم از آنجا

هم کعبه و هم تو بی نظیرید	در شیب و فراز ناگزیرید

ای پشت فلک چو تو پسر داشت	ای ناف زمین چو او پسر داشت

دانیکه هوای کعبه دارم	جان روی نمای کعبه دارم

آن کعبه کدام قبله شرع	منسوب بوادی غیر ذی زرع

هیچ افتدت ای فتاده بردار	گر بسپردلم شوی خبردار

از دهر خط امانم آری	پس گوش سوی دهانم آری

گر نیستی دل نمیتوانم	کآواز بتو بلند رانم

چون دریا جوش کم نمایی	چون ماهی گوش بر گشایی

از من سخن درد در پذیری	شرحی که دهم بیاد گیری

چون آب ز بر کنی بیانم	با آتش آب خواب خوانم

دستار ستم ای فلک نداری	یک سفره زمین بمن گذاری

گرت این سفر اختیار گردد	جاه تو یکی هزار گردد



یک نیز هزار در سفر شد	گر خانه سپه کام بیشتر شد

بیدق چو گذشت هفت خانه	فرزینی یافت جاودانه

قرآن ز سفر جهان گرفت است	روح از سفر آسمان گرفتست

قطره ز سفر شود بگوهر	گوهر ز سفر شود بها ور

خاصه سفری که بر زمین است	کان از خلافه مهین است

از حق نظر رضا زمین است	پیرایه اصفیا زمین است

پرگار قدر چو واگشادند	اول نقط زمین نهادند

گردون ز زمین جلال گیرد	خط هم ز نقط کمال گیرد

صفوت ز خواص خاک زان خاست	فضلنا خاص خاکیان راست

آن صف که مقام را پاکند	درتشهد رخته نزد خاکند

خاکست امیر هر عناصر	خاکست امین هر جواهر

خاکست محل فیض یزدان	خاکست محیط رحل قرآن

کعبه که ز عرشیان سیه ساخت	از کرسی خاک تکیه گه ساخت

دل آینه دور روی پاک است	آن آینه را غلاف خاک است

روی سوی آن سرای پاکی	روی سوی این بساط خاکی
آبستن کرد ذات خاکیست	گهوارهٔ کاینات خاکیست
این چرخ زدن که آسیا راست	خاص از پی طوف خاکدان راست
روغنکده ایست چرخ و ارکان	گردش چو خراس گردان
گردون ز رقص خانشی بها یافت	کاقبال رکاب مصطفی یافت
زانوقت ز دست لطف بوست	آثار نثار بر سرش هست
بن خاک شریفتر ز افلاک	کارامش مصطفی است در خاک
این پیر زمانه چرخ گردان	هست آفت جان رادمردان
نوکسری عدلی ای فلک پی	چون پیر زنان ز چرخ تا کی
ای نه فلک سراس زنکیست	آتشگاهی و دود زنگی است
بادی سوی دود که چه پویی	مغ نیستی آتش از چه پویی
یکره بحریم خاک پیوند	زین گنبد آبگینگی چند
خود روی نه مباش خود رای	آن به که زمین سپر کنی پای
پای افرازی کیی ز تسلیم	زین پای روی بچارم اقلیم
بر دست سبق بدولت خاک	چارم کشور ز هفتم افلاک

از کشورها چهارمین به	ز اعداد به از چهارمین نه
گردون که ممالک زمینست	دار الملکش چهارمین است
چارم کتب است نص قرآن	چارم عنصریست کون انسان

طوبی لک اگر کهی تحشم	ای روضهٔ کشور چهارم
مه معده فلک جنیبه سازم	دو اسپه سوی عراق تازم
جز فرق عراق بر ندارد	آن ناحیه کابرش تو دارد
خاکش همه خاک آن جهانیست	آبش همه آب زندگانیست
سیر خاب رخ تو هست خاکش	جلاب کف تو آب پاکش
از آب و هوا کند علاجت	مادر زادی شود مزاجت
از علت آفتاب زردی	چون علت اصل پاک کردی
آبش همه کوکب مذاب است	سیارهٔ مرکز تراب است
روحیست فسرده جرم خاکش	زان ثابت شد نهاد پاکش
شد خاک عراق چرخ اکبر	شد چرخ برین عراق اصغر
بیت المعمور شد بلادش	بیت المقدس شهر سوادش

معمور چو عرش ثانیش دان / مقدس چو جهان ثانیش خوان
هم سبع شداد سبعی از وی / هم ربع بهشت ربعی از وی
بر تخته اوست صفر و آحاد / این سبع شداد و ربع شداد
خاکی که مسدس بر آید / در هر سپر از و مثلث آید
بینی رخ اختران ز تشویر / از فر عراقیان عرق گیر
هر سحر حلال من که دانی / در گوش عراقیان نخوانی
در هر قدم از دم ملایک / آواز شنوی که مرحبا بک

ای آن به پناه گاه عالم / لشکرگه پادشاه اعظم
لشکرگهش از پی نشان را / اصطرلابی است آسمان را
پیچ چو قضا فراخ میدان / درگاه خدایگان ایران
برداشته قحط کشور دین / گسترده کافه سلاطین
بر جیس رکاب و آسمان رخش / سلطان جهانیان جهان بخش
پیشانی ملک یافت مقصود / از داغ محمد ابن محمود
بر گوهر تاج او فرشته / با اعظم حرمتک نوشته

بر جوب سریرش از دل پاک / بنگاشته بخت لاعدمناک
چترش فلک المحیط خوانند / تختش بمحل عرش دانند
آوازه شد اندرین کهن فرش / کالسلطان استوا علی العرش
زانجا که قوی هلال شد دین / هین آیت کرسی ای فلک هین
طغراش سپهر صولت آمد / ابروی عروس دولت آمد
فرخ نقش فرود طغرا / زیر ابروست چشم بینا
گردون بهزار لب بخندید / کان جرم هلال منخسف دید
یاسین صفتست نام والاش / نون والقلم است شکل طغراش
در هیچ کراسه دیده اند این / نون والقلمی ورای یاسین
از نوک قلم بر افسر ماه / بنوشت که اعتصمت بالله
سرلوزه صرع آسمان دیو / از توقیعش بساخت تعوید
خرم دل آسمان کزین سان / تعوید نویس اوست سلطان
گوشش به پناه تیغ بران / شیر است زبون گرگ غران
آورده بدست کوثر میغ / جنات بزیر پایه تیغ
حصرم دیدی کز او چکد می / در معرکه هین بلارک وی

زان حصرم کاصل بادپیماست / گشنیز سپهر گندنای اسپت
تیغش سقر روان اعداست / طوبی سقر که روضه سیماست
بحریست که شکم ماهیش تیغ / بر ماهی بحر کو سر آمیغ
در بحر نبست ماهیی آری / بر ماهی بحر چیست باری
صد چشمه کند بجو به تیر / کاسه سر دشمنان چو کفگیر
تیرش همه اژدهای باپر / هر یک دو دهانه از دم و سر
مانند نهنگ وقت ترکش / پیکان دو شاخ بر خدنگش
زان مقراضه بقدر هر دون / برند قبای اطلس از خون
وز نوک سنان آن بدنها / دوزند از آن قبا کفنها
شستش کند از پی تماشا / نخچیر مرغزار مینا
دارد درفشش برین نشانی / پرچم دم شیر آسمانی
رایش که اساس دین کند راست / چون نخل مهندسیست و بناست
گرد از تف تیغ آب سنانش / آهنگ ز دل مخالفانش
آری چو بکف شد آتش و آب / سازند ز سنگ آهک ناب
میساز دبخت کینه ورشان / زان آهک سرمه بصرشان

خصمش ز نخوت پس ار درآورد / آواز مخالفت برآورد
آری ندهد چراغ ناپاز / وقت سکرات یکدو آواز
بینی که چراغ جان سپارد / اندر خفقان فواق آرد
چون بندق قطع بست بالاست / هر بندق کان ز خیل اعداست
گر دست بتیغ هندوی زاد / هفت اقلیم بدایت آباد
چون هشت بحرف هندوی در / چون هندی شد عدو نگون سر
تا هندی او ز جمع اشرار / کشت است چو زنگی آدمی خوار
از بس که ز شخص کشتگان خورد / شد کرکس چرخ جیفه پرورد
زاغ و زغن و زبیضه دارد / کان خورد بدش نمیگوارد
تا چهرهٔ ملک شد بقسم کون / خمخانهٔ نیل گشت گردون
زان نیل زدست دست رضوان / بر بازوی خویش نام سلطان
از رایت و رای او جهان شاد / بر طالع طایرش بقا باد
تا طالع او فلک نشین گشت / تحسین فلک عدم گزین گشت
تا طایر او همای سان شد / سعد همه صورت استخوان شد
صحرای ابد معسکرش باد / جبریل نقیب لشکرش باد

تا غمزهٔ چشم اختر است / تا طرهٔ نام آسمان است
پیکانش ز دشمنان بدوز / چون غمزهٔ دوست با دکین روز
بادا سپر خنجرش کشیده / اعداش چو طره سپر بریده
خاقانی را بمدح خوانی / پیداست چو خوشه صدربانی
جان کرده سبیل مدح سلطان / خوانده خط لایباع برجان

چون یافتی اتصال درگاه / هجرت کنی از معسکر شاه
راه همدان بدیده جویی / هذا البلد الامینش گویی
خضراش مثال کعبه خوانی / الوندش بوقبیس دانی
کوبی حجرش چو اهر پاک / میخ زمی و ستون افلاک
تیغش بفراز برده خرگاه / زانسوی سماک سپاها را راه
پیچش بنشیب کرده آهنگ / زین سوی سمک هزار فرسنگ
سیمرغ بدامنش فرو دید / سیمرغ دگر چو خود بر دید
آرزند مکان گرفته هر یک / قافی بدهان گرفته هر یک
کار همدان چه دست بالاست / کالوند قرارگاه عنقاست

الا بوجود او قوی نیست / پشت همدان که روی دستیت
شهری بسینی بهشت مرزش / دهقان فلک بکشت درزش
نعمت کش او ز جنت افزون / کاو گردون چو کاو گردون
آبش ز لطافت انگبین دار / بادش ز نشاط زعفران بار
بس ساخته خضر در حریمش / حلوای مزعفر از نسیمش
در بازارش برای ریزی / جز خشت کمینه خاک بیزی
اجرام بکه شعاع ریزان / چون مشعلهای خاک بیزان
یاقوت و زرست خاک و خارش / زانست هوا مفرح آسایش
گر برزگرش در منه کارد / خاکش همه زعفران برآرد
زانست که مرز دود زاور / درلنکده ایست شادی آور
هر روز ز چرخ رهروانش / آیند بهزار کاروانش
خود کل عراق مهد جانهاست / اما همدان بهار معنی است
چون در همدان مقر گرفتی / خط همدان که بر گرفتی
هم طالع دین سعید بینی / هم شام و سحر دو عید بینی

ای آنکه موافق سعادات　　جنات نجات بخش سادات
آن شارع شرع و جادهٔ جود　　آن سدره نمای سدر مخضود
آن اوج جلال و مرکز جاه　　معمار سپهر و مربط ماه
نخاس که نبات گردون　　زوار که بساط میمون
آن مقصد نیت اصفیا را　　وانمقصد همت اولیا را
درگاه رئیس شاه پرور　　سلطان همه خلیفه گوهر
دارای هدی علای دولت　　دریا صلب و نهنگ صولت
آن افسر گوهر نبوت　　وآن گوهر افسر فتوت
آن پاک سلاله جلالت　　از صلب شجاعت و رسالت
ذاتش ز جهان مهین لطیفه　　بهتر خلف از بهین خلیفه
قطبی ز سپهر آفتاب غرا　　بوالقاسم و بوتراب و زهرا
دوران که آسمان داد است　　این قطب که آفتاب زاد است
گر معجزه نیست مادر آورد　　قطبی که شنید آسمان گرد
این قطب کلید دین و داد است　　بر ما در آسمان گشاد است
بند در آسمان شد از هم　　بند چون شب قدر روز عالم



زان هر نفسی درین ممالک　　نقد تهنیت تنزل الملائک
مجدالدین کآسمان گشایست　　عکس کفش آفتاب زایست
دارد کفش از سخای جاوید　　صد بچه شیرخور چو خورشید
بر معجز آن کف دل افروز　　شیر آلود است جامهٔ روز
زان شیر فزوده بد مسیحا　　یکروز زادن نبود گویا
ور اکنون چشم دردش آید　　شیر از کف اوش جست باید
چون نیست عجب ز صنع تقدیر　　ز انگشت خلیل زادن شیر
مجدالدین کو خلیل معنی است　　گر شیر دهد کفش عجب نیست
شد خانقه صفا عبیرش　　زان گنبد پیر خواند سرش
زین پیش فرشتگی نهان بود　　این خضر لباس دیوسان بود
تا مجدالدین بوعظ خواندش　　از شیطانی اثر نماندش
سید کوهیست کان امکان　　حضرت بحریست صاف انسان
کوهی وجه کوه ملجا نوح　　بحری وجه بحر مشرب روح
عالم چو جزیره در میانش　　بحر ملکوت بر کرانش
سر هشت جنان چو جانشه بر وی　　سر هفت بحار غرقه در وی

کاو و صدف فلک مدور / این ادہ بعنبر آن بگوهر
در بحر گشاده روی و پیر زیر / ماهی قلم و نهنگ شمشیر
مردان جهان شده شناور / ماهی بکف و نهنگ در بر
ماهی دو زبان چو مار افعی / در شیب بتان ز بهر معنی
وان پشت نهنگ اژدها وار / همچون صدف شکم گهروار
آورده ز موج بحر والا / گوهر چو کف و حباب بالا
غواصان ناشده نگون سر / زان کف بکف آوریده گوهر
کشتی طلب خطا نکرده / بر جودی جود باز خورده
هر کشتی حاتمی یک اقلیم / از رخش چو آفتاب بی بیم
کشتی فنا در و به یکبار / چون قوس و قزح شده نگونسار
آن بحر شکارگاه دین باد / تا محشر مشرب یقین باد
خاقانی را سحاب خاطر / زان بحر کشید فیض ظاهر
ابرار چه مجاهد تو انابت / مایه اش همه از زکاه دریاست
چون طلعت مشتری بدیدی / در خدمت شعریان رسیدی
برتر ز فلکی بهی مکانش / وان آن و عماد شعر بانش



از بر عماد یافتی بر / وز فترهٔ محر یافتی بر
آیی بطواف کعبهٔ عین / اعنی ورز مرهٔ فریقین

بسته کمر آسمان بخدمت / در حلقهٔ حافظان تربت
جمعی همه جامعان معنی / دلشان همه جامعان معنی
قومی همه پاکان عصمت / جانشان همه پاکان عصمت
آن صف که مدرسان دینند / سایهٔ حق و تابش زمینند
بی خانهٔ سایشان وانیست / این خانه نه پای ایشان گردنیست
از دانه علم قوت هر یک / لا علم لنا قنوت هر یک
چون آدم خوانده علم اسما / تا کرده فرامش آدم آسا
هل من داع ز حق شنیده / ما لا عین رأت بدیده
بر حرص نماز مرده کرده / تا آب حیات شرع خورده
افتاده ز طبعشان سطح طمع / همچون پی عندلیب در جمع
ضربی ز علوم حق دهاشان / چون جذر اصم عقیدهاشان
چون تیغ زبان کشیده پیوست / از خانه زبان مار در دست

زان تیغ و قلم عروس اسرار  چون تیغ و قلم شده جلی دار
پیش و پس دین بکلک بران  کرده چو حروف کلک یکسان
این طایفه کانجمن زمینند  در سایهٔ آفتاب دینند
مبنی همه را مرتب و زین  از منصب مفتی عراقین

دارندهٔ دین احمد احمد  مخدوم جهان جهان مفرد
آن ناصح و ناصر سلاطین  سلطان ائمه کاشف الدین
برکافهٔ خلق امام کافیست  فاروق فرق بنام کافیست
آن حاکم حق بر اهل عالم  بل حاکم اهل آسمان هم
خود ختم بر اوست جاودانی  منشور قضای آسمانی
کردند ملایک آفرینش  کای قاضی پیر آفرینش
او نایب حق بنزد آن پیر  فردا بقضای آن جهان در
نقشش چو عمل مروض و مرضیست  فتویش چو حکم ختم مقضیست
الحق حق اوست در همه باب  تاج فرق و رئیس ارباب
تا قاضی دین چنو رئیس است  ادریس کمینه حکم نویس است

تا کلکش امین آسمانیست  امروز بر آسمان چنانست
کانجم خط حرزهای شافی  بپذیرد وی سجل کافی
خود خط بقای آن جهانی  زو یافت سجل جاودانی
خطهای ثواب اولیا هم  بی خط سجل اوست مبهم
زو با دخطوط دین سجل دار  تا طی شدن سما سجل وار
تا زنده بدوست صورت داد  اندر شرعست جان بنیاد
معمار اساس انبیا اوست  حمال امانت خدا اوست
شرعست اساس انبیایی  عدلست امانت خدایی
کافی که عدل بی نظیرست  با این همه حق دقیقه گیرست
از صورت عدل فرات او باد  عدلش مدد حیات او باد
گر هرچه بکارگاه دنیاست  از عدل دراز عمر برنیست
از بعد شش امام فرقه انیست  گر وی فرو قدر فرقدانیست
مجد الدین ناصر شریعت  قدسی نفس و ملک طبیعت
بو القاسم بحر بر جواهر  بر بو الحکمان چو کوه قاهر
برکنده بخامه دو شاخی  بیخ سنههای سنگلاخی

محمود صفت بکلک و فرمان — ویران کن سومنات خذلان

قزوین ز پیش قدر از آن داشت — کاندر خود یکدر از جنان داشت

تا مولد این امام گشتست — آن در که بکیش بو دشتست

خاک درش آسمان لقب یافت — وز هم لقبش جهان ادب یافت

مجد الدین قدوة المشایخ — آن بحر طهور و طور شامخ

بو جعفر شحنهٔ ولایت — سلطان ولایت هدایت

چون جعفر صادق الکلامست — صد جعفر برمکش غلامست

وعظش که حقایقست مطلق — آتش سوز آتش است الحق

آن آتش تا گرفت آفاق — حراقهٔ چرخ گشت حراق

بو جعفر چه که جعفر علم — جعفر چه که بحر اخضر علم

دین را ز درش بلند نامیست — وز حافظ ابو العلا تمامیست

پیرایهٔ شرع امام حافظ — تلقین ده اصمعی و جاحظ

در مدرسه اش پی پیاپی — بو عمرو کمینه عشر خوانی

جبریل امین بلوح ایمان — بر حافظ حفظ کرده قرآن

هشتش ز برای درس تنزیل — طفلی متعلم است جبریل

این قصه بخلد باز گفتند — حوران ز پی نیاز گفتند

کین حافظ کیست گفت رضوان — پیریست خزینه دار قرآن

بالای جنان قرارگاهش — شهر همدان قرارگاهش

با هم زاد از پی مواعظ — لوح محفوظ و جان حافظ

با وحی بجان گرفت پیوند — تا شد سخنانش وحی پیوند

دین پایگه از پناه او یافت — وز جاه علاء دین علو یافت

علامهٔ دین علاء را زیبست — کارش همه کار دین طرازیست

هر جا که نه اوست حارس دین — مدروس شمر مدارس دین

طغرل فلک فضایل آمد — کو مدرسه دار طغرل آمد

از برکت او بعالم دل — طغرای نجات یافت طغرل

آن قوت که اصل جان نوازیست — نان ریزهٔ خوان از رازیست

ختم فضلای فاخرست او — زان وقت ثنا بآخرست او

هر چند بآخرست ذکرش — فهرست مفاخرست ذکرش

او خواهد بود تا قیامت — عنوان جریدهٔ کرامت

تا این طبقات داورانند — اسلام و بقا برادرانند

منشور بقا بنام شان باد / توقیع خرد کلاهشان باد

ای چتر تو زیر سایه چرخ / زر زدی ده نیم خایه چرخ
هر روز بمنظری نهی تخت / سرماه بچهره کشتی رخت
چون یافتی از عراق مطلب / سازی ز چهار باد مرکب
زین افکنی از هلال بر باد / در زین شوی و روی به بغداد
از بهر مبارکی منزل / این ورد تو بس که رب انزل
ای بر سپر صفر برده لشکر / بغداد طلب ز صفر بگذر
بیت الشرف تو هست بغداد / از صفر فلک چه آوری یاد
بغداد تراست گنج پرویز / بر گنج نشین ز صفر برخیز
از صفر چه حاصل است باری / جز چهره گشایی بهاری
بغداد بهار باغ داد است / پیشانی بخت از و گشاد است
تا کی بر شیر گاو باشی / بر هر دو بکاو گاو باشی
نه شیر بصید رهبر آید / نر گاو امید عنبر آید
برد از ره شیر گاو پایت / بغداد طلب که اوست جایت

تریاک ده اوست مشک ده او / چون چشم گوزن و ناف آهو
شهری سنی چو فکر دانا / در وی همه کاینات پیدا
چون عارض دوست از نکویی / در وی همه آرزو که جویی
با همچو شب وصال از ذات / ماوا که انس و جای لذات
چون روضه که فضاش بینند / اینها که کرام کاتبین اند
ارواح که بر درش گذشتند / فردوس مهین بر و نوشتند
پس چون بهشت بار خوردند / بغداد کهنش نام کردند
بستانش حدایق است و اعناب / سکانش کواعب اند و اتراب
آدم بدل جنان شمردش / چون شد بفرشتگان سپردش
آن دجله درو برای آن است / کو غسل گه فرشتگان است

دولاب کهین دجله چرخ است / محراب مهین چرخ کرخ است
قطره است ز کرخ چرخ هفتم / قطره است ز دجله بحر قلزم
اجرام ز دجله روی شویند / زین روی همه سفید رویند
کو پیکری نماید آبش / که شیشه گری کند حبابش

آتش بدل گلاب و انشد / زو در دو پسر پیران نشانند
گر شیشه کند حباب شاید /
گر روح ندیده مصور / اینک حرکات دجله بنگر
تا با کف و باد هم قرین است / خاتم خاتم نگین نگین است
از آورونده جون مسیحا / در سلسله رفته راهب آسا
با دست بره و مروق آثار / که برگ نمای و گه گره کار
از باد دگر بسطح او بر / بر جدول سیم شکل مسطر
باد ار نه مهندسی نماید / زو شکل قلید پس از چه زاید
دجله شه آبهاست یکسر / امار عروس پس برم روتر
از دست مشاطه رونده / بر جهن نگارها فکنده
آن تفته دلانکه گرم تازند / پیکیس همه ز آب دجله سازد
زورق ز برش روان سان کن / جون صورت رهروان باطل
جون کنگره سحاب آبان / بر کوهه آسمان شتابان
جون قوس قزح خمیده گردان / امانه بشکل او نگونسار
آن قوس قزح که او بخواری / بر را سر و ذنب کند سواری

جون ناقه صالح از تن و پر / ثعبان کلیم زیر شش اندر
استاد رونده آسمان وار / بر طلق روان کیمیاوار
پشت و سپر آن بلند آهنگ / جون پشت کمانچه و سر جنگ
هر بار که حامله بر آید / صد بچه بیک شکم بزاید
زین سر بخورد ز سر ار جانور / بس فی کند آنچه بدان سپر
زورق عجبست و دجله با هم / مهد عیسی و اشک مریم
رودیست که کوثرش عدیلست / آتش سلسال سلسبیل است
لابلکه ز رشک او همه سال / شیدای مسلسلست سلسال
بغداد بدو ارم نهادست / کو گنج روان ایستادست
بغداد خلیفه مکانهاست / جای خلفا که هست از نجابت
یعنی حرم خلیفتانش / لاف حرمین از آستانش
آن دار سلام اهل اسلام / آن دار سرور و سور ایام
سد پای وسواد اشرف / ربع کرم و ربیع انصاف
مهدی شده مهدیان دین را / یعنی خلفای راشدین را

یعنی امرای آل عباس　　با پیکر لطف و برقع ماس
چشمه طلبان خضر عادت　　موران سلیمان جم سیادت
در پرده دین قدم فشرده　　رخت از بر هفت پرده برده
شعری نظران آسمان ظل　　کیوان وشان مشتری دل
چون افریدون مکارم آموز　　چون اسکندر مکانت اندوز
در صدر شرف ملکشه آثار　　در راه سنجر نظام رفتار
هر یک کسری بر اهل گبری　　هر یک یعنی ز اهل معنی
چون بگذری از جناب آن صف　　آیی بدگر جناب اشرف

یعنی حرم خلیفة الحق　　دارای امم امام مطلق
از صف حواریان آیی　　در صدر مسیح دین آیی
اینها صورند معنی آنک　　اینها شعبند طوبی آنک
اینها همه بیدقند و فرزین　　آنک شه صدر داور دین
یعنی پس برقع جلالش　　ارواح نظارهٔ جمالش
ترسم که چو یافتی حضورش　　حراق صفت شوی ز نورش

در ساحت قربش از بهی کام　　آن پیشی از و که از تو احرام
جمشید ثواب گوش پیشی　　خورشید سیاه پوش پیشی
یک خاتم او هزار جمشید　　یک انگشتش هزار خورشید
امال ملکوتش آستین بوس　　پیش درش آسمان زمین بوس
گیسو و عمامه تاج بر تاج　　از حج و رسالتش تاج بر تاج
بر دوش ردای کبریایش　　در گوش ندای انبیایش
هم جبهه بخت و هم لبانش　　فرسودهٔ نعل مرکبانش
از بوسه لبانش خاک فرسود　　از خاک دهانش کوثر آلود
از بس که سپران سلطنت جوی　　مالند بر آستان او روی
پیداست ز پیکر سلاطین　　بر خاک نگارخانهٔ چین
شاهان خاک کند در ره او　　بوسنده خاک درگه او
رضوان که مراتب علو یافت　　تشریف ز دستبوس او یافت
تا بوسه که آن خجسته دستست　　قدر لب حوریان شکستست
این جواری از آن گهرفشان دست　　بر سنگ سیاه کعبه هم هست
او راست ز غایت جلالش　　در هشت بهشت چار باشش

خود پر کبوتران مینوست — کاکین چهار بالش اوست
جز ولیست ز دفتر نبوت — کینست ز کعبهٔ فتوت
الحق و که عدل کل از و خاست — آن کن کاساس دین کند راست
سردار معالم یقین اوست — سر عباد مخلصین اوست
خود واسطه اوست در ره دین — زال عباس و آل یاسین
زین خاک درش نفوس بالا — دادند پیام کانظرونا
گردون ز سعادتیکه پیشش — طشتیست برای آب دستش
وین دیگر گروست رستکاری — استاده برای طشت داری
وین جرم زمین ثابت ارکان — چون خایه میان طشت گردان
تا رای خلیفه زین دو پایه — بشناسد علم طشت و خایه
چون کعبه مقیم در حجاب است — چون قرآن عنبرین نقاب است
وانگاه چو کعبه و چو قرآن — مخدوم و امام اهل ایمان
زاده ز جهان و از جهان به — عمزادهٔ مصطفی جهان به
با همتش آفتاب ناچیز — هم دولت مصطفی است این نیز
کز به بشر این حشم ندارد — لا بلکه فرشته هم ندارد

رو کرده و از ضرب دست — هر سکه که آن نه نام اوست
خود برج زر شدن نیارد — آن سکه که نام او ندارد
وان سکه که نام او بر او یافت — مسمای مشتری لقب یافت
وان سکه کزین نشان طرازند — از سکه روی ماه سازند
مار دل انبساطست هم از — از حرمت مهر او نه از آز
وان سکه کزو گرفت مفخر — روحست نه نقش حاصل زر
سداست بمهر او سبب تار — بر گردون صد هزار دینار
اینک بنگر نه از پس سام — زرهای خلیفتی است اجرام
بر هر جرمی بضرب فرمان — المستضی قمر بدر بر دان
زان ظل خدای در هر و سب — خورشید نژاد یوسف او ب
خورشید کجا دهد سیاهی — در سایه سایه الهی
بر کوس عرش مهد او باد — و اقبال ولی عهد او باد
این تاج ستان و تاج ده تا — و الملک فزون ز روز به باد
خاقانی را ز وان بد انفاس — در مدحت خاندان عباس
مرغیست بیا هزار اسباب — درمانده بدام گاه شروان

روزی که فلک دهد خلاصش / بغداد بود مقام خاصش
فرخ عمری که رفت بر باد / در صحبت آب و خاک بغداد
آن آب حیات خضر مشهور / کورهد کی امد دهد بر
ان ما و جو بادیه علی اکبر / کو عمر دوباره آورد باز
شهران جنبد در و مجاور / قرنیه کنبد و تخته در بر
یک کوه و صد هزار مشرب / یک بحر و صد هزار مکتب
هر مکتب از و جو هست با عیب / هر یک جو سه عرفه د ما غیبت

دنیاست کهن جاکر اش / در دار الحکم داور اس
دولت ز محافل قبولش / نوکرده قباله قبولش
باز این سفید دست اسرار / اما چو تذرو طیلسان دار
هر یک ز صدره یقین را / هر یک مددی پناه دین را
طیان سرای دین قلشان / غضبان حصار کفر دشمان
الوده زهر عضو ظاهر / پالوده نوش سر خاطر
رگ سوخته نفس را بتقوی / خون ریخته نفس را بتقوی

پس خون ز رگ نیاز رانده / خود را ز تب هوا رهانده
ترتیب زجاج سیر دیده / تنزیل ز هفت پیر دیده
صد چارده عقد شان گهر بخش / هفتاد و دو شاخشان ثمر بخش
واندر کهشان ز بس کرمها / زرکشته تراشش قلمها
پس کرده بدان زر نوآیین / زرکاری بر صحیفه دین

همین باری هم زبان و هم شمع / دارم قدمی ثنای آن جمع
بر سینه و بر دل پریشان / قفلی زدم از هوای ایشان
غیرت بردم چو بنگرد غیر / قفل در کعبه بر در دیر
خود حال که دید طرفه تر زین / فی نسبت خراب و قفل زرین
زین قفل شرف ز عزت و جسم / زر رهن داریت خصم یک جسم
هر کس که نخست گنج را یافت / آنکه بی گنج قفل پرداخت
من قفل زدم نخست بر در / پس گنج نهاده ام بدو در
من یادگر صبوحی و عشقی / فی حضرت یوسف الدمشقی
آن صدر که مصدر جلال است / مستقبل و حال او کمال است

وین رشته شد از ثوابت عصر | در کوکبهٔ شهاب ابونصر
بحری که ز گوهر نظامیست | بل گوهر بحر احتشامیست
فخر دو جهان ز گوهر اوست | تا فخر الدین ابا در اوست
ابن العنب آب صرف شد راست | کابن النحل امام شرع بالاست
صد جوی بسبب خلقش از بر | ابن الخلش از چه خواندم آخر
مانش بصحیفه فرشته | ابن العسلیت بر نوشته
راهمت عسلی و بت بجا ماند | کابن العسل از خد انجمن اند
بر اوج رهم نهاده سپند | فخر الدین و المناقب احمد
آن شربت عشق کرده پیشش | جلاب ملایک آب دستش
وین در بنه جهان غریبست | انسش با نام بو الحبیبست
انجم که چراغ آسمانند | از ظل ضیا ضیا ستانند
وانها که خیاطر مفید اند | در شرع مفید و مستفید اند
فرد و پس کی از نظر نهانیست | در منظر این مناظر انیست
نظارهٔ جان بپرده فکر | دانا و خرد بنکتهٔ بکر
سرشان شب قال قال و غنغن | چون چشم ستاره خواب دشمن

از دو چراغ سر به درهم | بسته چو چراغ خواب بر چشم

زانجمله مراست ذکر گوهی | عز الدین نام نام جویی
جان بجسم عز ان سری را | عز الدین صیت اسعری را
آن سابق و سالک معارج | بو الفضل محمد معرج
کرده دل ها کش از بهائم | دعوی برادری جائم
با جان غمش شکسته بسته | بر خوان و داد با نسکسته
جان من و او بیک قضیت | زاده ز رسمه مشیت
الحق دو برادرند پاده | دو کس ز یکی مشیمه زاده
از هر سخنم که روی بنمود | مقصود بجان او که او بود

ای عور نمای خلعه گستر | اجاد نشان جمع پرور
با تو سه اپاس روح محکم | از تو دو لباس و نه معلم
چون بگذری از فضای بغداد | کوفه شمری سعادت آباد
اول که بکوفه تازی اسهب | یابی ز نهار جوی مشرب

بر معتکفانش از پی باد
طرسوس کنی فتوح بغداد

شهری بنشی چو خلق اشراف
مجموع در و کمال انصاف

عاجز شده زان فراخ ساحت
اقدام مسیح در مساحت

هم صاحب حوت خفته در وی
هم موعد نوح رفته در وی

جبریل در و ز مالک الملک
آورده خطاب و اصنع الفلک

خاکش بگشیند فتح بابی
دریا رانده بهر سرابی

بوشن ز میان آتش آب
داده همه شرق و غرب را تاب

سرها بنشی کلاه در پای
در مشهد مرتضی زمین سای

جانها چو سیاه نحل پر جوش
بر خاک امیر نحل مدهوش

در خدمت شیر مرد عالم
چون شاخ گوزن قد کنی خم

از حوض جنان بهشت دولاب
زین خاک طهور راز نی آب

وز نافه صبح مشک اذفر
سایی بصلایه فلک بر

زان غالیه کنی بسایی
در تربت بوتراب سایی

خود بر سر خاکش از کرامات
تا تار نمیرود بتارات

رضوان بدو عید اضحی و فطر
از خاک مقدسش برد عطر

ارواح که عنبوی شعارند
زان خاک گیای عطری آرند

خاکش چو بفیض حق سود تر
مهری نهد آسمان بر و در

مهرش چو بر وقار گیرد
رضوان است بکار گیرد

هر دیده که ظلمت آب او ریخت
زان خاک شیاف شافی انگیخت

جنت رقمی ز تربت اوست
تبت اثری ز تربت اوست

در خاک هزار تبتش دان
بر خاک هزار تبتش خوان

چند آنکه تراب بوتراب است
آتش نفهای آب است

زین روی برای مشک زادن
شد آهوی تبتی بتیرون

دیر است که پیش چشم احرار
تبت غلط است و گوهر کار

عطارانی که در جهانند
مشک سره مشک کوفه دانند

زان نافه که آهو آورد بر
خاک اسد الله است بهتر

آن خون کثیف تیره ناکست
وین خاک لطیف نور پاکست

خاک این خاک نزد گردون
به باشد به ز خون آن خون

رضوانش ز پلاس دار بر در
حورانش جنیبه دار در بر

افلاک فرود رفعت اوست / و ایام غلام شیعت اوست
چون کاه کوفیان بدیدی / در روضهٔ مرتضی رسیدی
ای بهزار حالت و وجد / با نجدهٔ شوق در ره نجد
دایم که بنایتی اعجمی زاد / بنجدیات عرب کنی یاد
گویی بسماع یا صبا نجد / خوانی بنیاز مرحبا نجد
نی زحمت گنبد مقرنس / ای سوی وادی مقدس
در عرصهٔ بادیه نهی روی / نه بادیه بل ریاض خود روی
آن سندس خضر خضر پوش / وز حلهٔ السپا پیموش
چون وادی ایمن از کرامت / همشیرهٔ وادی قیامت
ز اندیشه بشر نهایت اندیش / اندازهٔ طول و عرض او پیش
از نور هزار حله بروی / در حله هزار حله در وی
از سبزه و آب گشته موجود / دراعهٔ خضر و درع داود
چون غمزهٔ دوست گاه دستان / با سهم و لنک ترکستان
از سبزه چو عارض خط آور / خاکش بلباس فستقی در
گویی خط یار و سبزه اوست / چون فستق رفته در یکی پوست

روح الله ساخته بدانش / دارو کده ها ز هر نباتش
وز بوی گیاش خادم پیر / خط سبز کند زهی عقاقیر
گشته زپی نوای عشاق / شاخ خشکش درخت وقواق
هر خاری از و بوقت گرما / صد مروحه از درخت خرما
تاثیر سمومش از عزیزی / بر دل چو حرارت غریزی
باج دماغش طبعش از دور / پیوند کند درخت کافور
چون آینه برق زن سرابش / چون سایه انگبین خوش آبش
زان آینه جان صفا گرفته / زان سایه ملک شفا گرفته
ثور و حمل اندر و گیا چر / حوت و سرطان مضیقش در

آنمشرب سرد گرم تا زان / بر آخر جان خشک باران
انجمع که تشنگان جانند / جز بر که برکتش نخوانند
نوشین چو دم صبوح خواران / مشکین چو دهان روزه داران

چون دل صفت صفای او کرد / جان مطهره داری آرزو کرد

ادریس و مسیح و خضر و مینو | بگذاشته بر زیارت او
این دست نمازشسته از وی | وان روزه بد و گشاده در پی
از شربت او کنند حاصل | مستسقی را شفای عاجل
هرکز که شنید و دید در خواب | مستسقی را شفا بود آب
بگرفت خضر بجست و جویش | استسقا داشت ز آرزویش
آخر قرصی که از گلش زاد | آن سده که خضر داشت بگشاد
گویی زپی گشایش بند | قرص گل اوست قرص ریوند

آن بطحا چون برنگ دریا | وان ناقه رونده زورق آسا
افسرده که دید بحر مطلق | بر خشک روان که دید زورق
بر ناقه نگر کجاوه در راه | بر پشت نبات نعش چون ماه
زین روی درآی گاه و بیگاه | به بر کوهان زند همه راه
ناقه چو براق جسم که سیر | وان بانگ درای منطق الطیر
در وجد شده نفوس در حال | ز آواز درای و بانگ خلخال
فریاد درای خوش صفیرست | تاج سر و تخت اردشیرست

بر خوان فلک صلا شنیدن | از رضوان مرحبا شنیدن
الحان زبور در مزامیر | یا حی موذنان شبگیر
آواز مغنیان به نغمات | اوراد مصلیان به اوقات
آغاز عتاب یار در لب | آواز حدی و دست در سب
که طال بقاهم از حریفان | که ضحک الله از ظریفان
که سرفه عاشق از پی یار | که عطسه دوست وقت دیدار
آن آه که طشت گر نوا کرد | آن قول که کاسه گر ادا کرد
آواز خروس در شب هجر | دستان هزاره زن که فجر
با ناله شنو که هاتف راه | میگوید انت ناقة الله
آن جمله خوش است لیک در سر | آواز درای ناقه خوشتر
ماهیست کمینه سیاره بانش | تربیت کهینه شعرخوانش
زابریشم چنگ موی برده | ناهید مهار ناقه کرده
کرده زپی نجیب سرمست | پارنجن پا و یاره در دست
هم ناخن خویش سر گرفته | هم رنگ ز دست برگرفته
ساقی بده با قرابه نوش | بس گشته سقای و قربه بر دوش

درحنجره رانده صوت دلخواه
کای وادی مکه صانک الله

ای بجواله گاه احرام
میقاتگه خواص اسلام

چون مقدمت از عراق دانند
میقات تو ذات عرق خوانند

ارمجتهدانش باز دانی
اعمال مناسک ار توانی

پیش رفقای عرش صف صف
ایستاده میان قاع صفصف

کرده سپه ملایک از بر
بر عالم سایبان اخضر

بربسته مظله چون علامات
از اجنحه طیور رحبات

افکنده جهان حمایل از بر
بنهاده سران عمامه از سر

لبیک اشارت برو نشان
سبحانک عبارت درونشان

چون هیچ انگشت صف اشراف
چون ناخن تن برهنه تا ناف

برخاسته یکسر از سر جان
چون خانکیان صومعه عریان

از شاخ بماه دی تهی تر
اما زبهار نوبهی تر

عریانی هست زیب مردان
عریان بتیغ زورمندان

بر چهره آسمان دوار
جوشن ز برهنگی است دیدار

از جلد برهنه آمد آدم
از مام برهنه زاده هم

دریا ز مجردی صفا یافت
گوهر ز برهنگی بها یافت

قرآن نه بجلد سرفراز است
مصحف ز غلاف بی نیاز است

مردان که بهیچ در نسازند
در زیر لباس بر نیابند

کان آینه را که نو طرازند
از بیم تری غلاف بیازند

زانجا چو عنان دل بپیچی
راه عرفات را بسیجی

آیی بنشاطگاه بشری
دشت عرفات رکن اعلی

آن مقصد عزم ره نوردان
آن غایت کار نیک مردان

دهلیز سپهر اچه آگهی
دهلیز چه صدر پادشاهی

ما تنگه زندگان بودنش
دو لنگه خوانده کان درونش

بیرون و درونش هست ناپاک
دامان اثیر و جیب افلاک

زین سو همه حیرت آورد بر
زانسو بجوار حق کشد سر

این دار خلاف و دیر خذلان
این خطّ امان و خط ایمان

خلق دو سرای حاضر انجا
میعاد و معاد ظاهر آنجا

صف صف فقرای تیسی جوی
از یغنهم الله آب در جوی

در بوره کنان خوان قران
نان خوارانی ز دستامان

در حصن مرقع از سر سوز
فارغ ز ملمع شب و روز

در حلق فکنده پیش فرمان
طوق ادب از زه گریبان

بازنده خامشان شده خام
حلقه فلک و سگال ایام

جون موسی دیده تسع آیات
از رتبه شده بطور غایات

بنموده بخلق رایگانی
ثعبان ز عصای سبز کانی

در راه کرامی بهر میل
رانده ز ابرق زامری نیل

مس دلسان سپهر و انجم
این بو ذرح و ان تجسم

هم قیصر روم سفره نهشان
هم میر حبش جلال و شان

فارغ دلشان ز روی خواست
زین روم و حبش که آسمان زاست

با دنیا مادری گرفته
با جوزا خواهری گرفته

وانگه نکشیده دست زحجر
بر مادر خوانده خواهر گیز

بوس شکرین نداده الاک
بر سنگ سیاه و مصحف پاک



صف صف علمای شرع پیرای
در بوته شرع نفس پالای

بر جاده شرع نکیره پای
جون ایت شرع پای جای

نقاد همه بچشم افهام
نقاب فلک بدست اوهام

بالای سپهر یافته راه
نقبی زده بر خزانه ماه

صد درج جواهر آوریده
در سلک معاملت کشیده

در زیر زمین مملکت نیز
با حوض بهشت کنده کاریز

زان آب حیات ناپسرده
صد نیل بجوی شرع برده

صف صف ز اعراب نصرت آثار
حزب الله گاه حرب کفار

حق خوانده مجاهدان دینشان
دین گفته چو پس مسلمین شان

سپر داده و تاج بر فشانده
ما عند الله باق خوانده

از نفس مهاجر از دل انصار
بودر دم بود خانه کردار

از رنگ ضلال دل زدوده
بس نخت طلال دین غنوده

سیماهم فی وجوههم نور
نور از اثر سجود مشهور

در صلح و قتال موی آسا
کاهی رحماء که اشدا

شمشیر معاملت زدوده ... بس برسنگ نفس آزموده
راتبهاشان سیاه و پرنور ... منصوب جو کعبه بلکه منصور
بینی دو هزار جیش ازین جنس ... کرد عرفات جنی و انس

پس برسر کوی رحمت آیی ... آن قبهٔ عهد آشنایی
آدم ببرش فرار رفته ... طاق آمده جفت باز رفته
جودی همه سال در طواف‌اش ... العبد نوشته کوه قاف‌اش
نزروی بلندی از پی نور ... دندانه تیغ او پر طور
برسر کمرش جو طور طرفست ... سنگش در صرف و سنگ صرفست

زانسو جو تمام شد عبارت ... رمز دلفه است فرد کارت
آن جای اجابت دعاها ... ملجای انابت از خطاها
رضوان اثرش بدیده جسته ... خاکش بهر از آب شسته
صاحب نظران نهفت پرده ... از سنگش سنگ بیره کرده



زانجا جو شروط شد تمامت ... راهیست بمشعر الحرامت
انجا بینی جو روز محشر ... از معشر جن و انس مشعر
در گوش تو آید از مسالک ... آواز ز روا رو از ملایک
یکران فلک میان مردان ... مجمر دار و سپند گردان
پیسیمرغ گرفته کوی عنبر ... جون طاوسیان بفرق مجمر

زانجا بسوی جهره در گشتی راه ... از شعلهٔ عشق برکشیی آه
مردان همه سنگبار بینی ... دیوان همه سنگسار بینی
روح از پی قصر دشمنانش ... عراوه نهاده در میانش
سنگی که زدست‌ها بجسته ... پیشانی اهرمن شکسته
هر سنگ دران مبارک اوطان ... جون نجم شهاب رجم شیطان

بینی همه منازل بیابان ... مریخ سلب زخون قربان
خاکش همه شام رنگ و شبگون ... سرخی شفق گرفته از خون
خوابی که خلیل دیده شبگیر ... خنجر بدر او نکرده تکبیر

بر پشکسی که او نهاده
حق کرده مزید و باز داده

باتیپت دلم کبوتر آسا
قربانش کن بساعت آنجا

ور تو نبوی بذبح راجح
مذبحیش مذبحت بسعد ذابح

زانجا ره مکه پیش گیری
تشریف ز مکه بس کبری

از تنگ کسوف جان سپات
بدیار بلد الامین امانت

در سایه مکه چون نشستی
از سایه خاک باز رستی

سطر دوم ز جرم عالم
مکه است ز بعد اسم اعظم

چون نام مهین حق شمارش
از خرد و بزرگ کار و بارش

با کان که طریق نطق پویند
بسم الله بسم مکه گویند

ابدال ز حرمت نهادش
با عطف بیان کنند یادش

رضوان نگشاده ز احترامش
درهای بهشت جز بنامش

زان عرش بلند بام گشتست
کین نام بر او چنین نوشتست

کرسی المثل این نفیس طارم
چون گنبد گل بدر و ارهم

در سنبله فلک رسد داس
بل قطب فلک شود چو دستاس

همچون ناخن نبر شود دور
گردون ناخن جهان نور

آماده شود رسان کوز
سنجاب شب و حواصل روز

تازه شود ار سرای اضداد
آن هفت هزار ساله میعاد

دانم که بقدر کعبه پاک
مکه ز جواد سست بی باک

تا کعبه درون اوست ساکن
شد ساحت او ز ساعت ایمن

مکه بمکانت آسمان است
کعبه بمحل قطب از آن است

کعبه وطن اندرو گزیده
بحری بجزیره در خزیده

گویی که بکنج تنگ پنهان
گنجینه نهاده آشکارا

عرشیکه ملک بساق دارد
سر بر سر کعب کعبه آرد

آن دار الانس جان پاکان
وان بیت الامن دردناکان

از فضل نثار بر زمینش
جبریل شده نثار چینش

گردون بنبی لطمع گوهر
چون غوطه خوران نگون شده سر

پرداخته حوضها جهانرا
سقا شده جو تشنگانرا

بسته کمر بنا ز جان را    در باز گشاده آسمان را

از یارب رهروان تکاپک    ایوان فلک شده مشبک

رخنه شده ز آه عاشقانه    بام بهشتم آبگینه خانه

کرده دعوات صبحگاهی    از گنبد ماه دام ماهی

از حلقان صفر کشته آفاق    در کعبه الوف الوف عشاق

مرد از پی راه کعبه تازد    آن طفل بود که کعبه بازد

یک نسخه ز راه کعبه خوانده    بر دنیا خط نسخ رانده

از جان بازی ساز کردش    برگردی هفت باز گردش

سعی چهار رکن گردان    در سعی طواف هفت مردان

مینی حجرش بلال کردار    بیرون سیه و درون انوار

آن سنگ ز رخلاصه دس    بر چهره کعبه خال مشکین

نور است در آن سواد پنهان    چون در ظلمات آب حیوان

یا در خم طره جهت حور    یا در حدقه حدیقه نور

یا سر قرآن میانه حرف    یا در شب قدر صورت برف

آن هندوی بکر سال خورده    بر خلق خدای مهر کرده

خلقان همه در برش گرفته    بوسیده ولی کشش نسفته

او را سه برادر اتفاقی    شامی و یمانی و عراقی

زانگه که ز مادران نزاده    هر چار بخدمت ایستاده

زانجا گذرت بزمزم افتد    چشمت بسواد اعظم افتد

بینی ثقلین عالم خاک    استاده فراز چشمه پاک

همچون سگ کهف زیر زنده    لب خشک و زبان برون فگنده

با صفوت زمزم مطهر    محتاج طهارت است کوثر

از بهر کشش رسن بهرگاه    دندانه شده دهانه چاه

میسیت بشکل سین نوشته    یا منشار نیست حلقه گشته

یاری ده ای حیات عالم    با دلو کشان چاه زمزم

گر دلو همی دریده گردد    یا گر رسنش بریده گردد

دلو فلک آوری بجایش    سازی رسن از نطاق ماهش

با تشنه دلان برای تسکین
آئی سوی ناودان زرین
یعنی همه بحرها کم و کاست
یارب رسم که ناودان راست
رفته قطرات بحر اخضر
بیش قطرات ناودان در
بام فلکیست بهر تمکین
محتاج بناودان زرین
پس هم بزبان زبیر کنی پای
آری سوی مروه و صفا رای

از خاک صفا صفا پذیری
مژده ز جمال مروه گیری
یعنی دو برادران هم خوی
یکرنگ همیشه روی در روی
چون جوز افق تیر گشاده
از یک مادر دوگانه زاده

زانجا بمقام عمره تازی
از عمره طمع ز عمر سازی
آخر عمل مناسک اینست
این دولت ابد لک اینست

آنجا چو شنی مقام محمود
آنجا یابی کمال مقصود
پس باز بکعبه بازگردی
گرد نقطه نیاز گردی

چون مرغ که دانه چیند از گل
سنگ سیهش ببوسی از دل
چون ابر که ریخت قطره باران
خاک حرمش ببوسی از جان
بر کعبه چه منت از زمین بوس
یا بر مصحف زبیر طاوس
چون سنگ سیاه را کنی لمس
نندیشی از آفت اذا لمسش
سوده بکنی زمینش از پای
پیشانی را کنی زمین سای
پیشانی کان زمین نوردد
نعم العبدش عصابه گردد
زان خندد زبان چنانکه خواهی
گویا کنی آن زمان که خواهی
همچون لب یار باشی آنجا
یعنی لبش آتشیست گویا
تحمیل گزاردن بدانی
این فصل بگوش کعبه خوانی

ای قطب مراد و جان مردان
گردت چو بنات نعش گردان
ای پاک سلاله کرم
در ناف زمین و صلب آدم
ای اختر ثابت از معظم
سطح زمی از تو چرخ اعظم
بیت المعمور را درت بیت
بیت المقدس برادرت بیت
هفت اعضا زمین بیژوپت
تا ذات تو هفت هیکل اوپت

رگهای زمین بسیت هر کس — امارک جان او تویی بس
فتویم بداد همت پاک — باد و هوا قمار در خاک
تا همت من بصدر تو تاخت — انگشتری ثنای تو ساخت
جانم زنهیب کودک آسپا — با حرص باخت جفت با ما
چون سنت تست اتابک من — بر خردست بابک من
چون طفل دگر برون نیارم — هر بابک آرزو ندارم
بسیاری در هوس گزیدم — با نفس جیا تنها کشیدم
بردار ز قتل کرد بدعوی — از من دین و ز نفس دنیی
تعلیم بداد نفس غدار — پس گفت حیات باز مید ار
وین از کف من برایگان برد — سرمایه غز الجهان برد
جان قسمتش مصطفی داد — نفس آنچه ببرد جمله وا داد

ای قایله نتایج غیب — ای عاقله سراچه عیب
مجروح دلم قصاصم از تست — غرقه شده ام خلاصم از تست



بر من ستمیست ازین صدگاه — ای داوران سیعلی الله

بگداخت فلک مرا به بیداد — ای شاه فلک غلام فریاد
محنت زده ام ز ظلم اشرار — ای عادل خیر مند زنهار
خصم هنرمند اصحاب — ای همت تو شفیع خلق دریاب
دل در فزع از ظلم هر کس — تعوید دلم قبول تو بس
دست تو بفرق من فرو کن — گر رد کندم زمانه گو کن
باد اغ تو از جهان برستم — چین چه که ز آسمان برستیم
آنکس که درفش کاویان یافت — از جور دو بار کی زیان یافت

یکچند بدم شکسته دندان — از بهر دو نان بسان دونان
آخر چو دلم هوای تو جست — دندان من از ثنای تو رست
آری تویی ای حسن البرایا — روید ز ثنای تو ثنایا
ز اقبال تو ام بروی ظاهر — دندان خرد بر آید آخر
وین عرض مرا بر بخت برجای — هر دندانی که بود دندان خای

بهر تو براه طاعتم برد
در بار که قناعتم برد

آزادی باغ جنتم کرد
خرسندی داغ جبهتم کرد

خرسندی هست ملک پیوند
خرسندی چیست نقش خورشید

چندین نفسی پس دو یوم مردم
شد شصت و دو سال عمر من کم

پس چون بدر تو باز خوردم
پیش تو قضای عمر کردم

چون دولت عقبی از در تست
درگاه چنانچه بایدم هست

دولت ز در تو جست باید
از در که این و آن چه آید

در شوره کسی سمک نجوید
در بحر کسی نمک نجوید

صبح از سوی غرب کی بر آید
در شرق هلال کی در آید

کاریست ز عقل دور جستن
در حد جنوب نعش جستن

چونانکه هم از خط محالست
گفتن که سهیل در شمالست

بودم بسواد ناسپاسان
بردست غرور ناشناسان

چون باده کیان گرفته بادا
در خیمه جهل و خیل سودا

دیدم که ولایت نیاز هست
ترک طمع و فرنگ آز هست

بگریختم اندر آستانت
در شهرستان آستانت

خضرای دمن بدادم از چنگ
کردم بسواد اعظم آهنگ

افتاد بجبلها حلولم
وافزود بقبیلها قبولم

از آب و هوای حرص رستم
از قحط و بای نفس جستم

کردم ز درت گریز ناساز
هم بر در تو گریختم باز

طفل ار ز پی گریز خیزد
هم بر در دایگان گریزد

باز آمدم از برای تمکین
در پیش تو ام بروی خاکین

مرغی بدم از نشیمن راز
در بند تو آمدم به آواز

خو کرده ام از عنایت تو
اندر قفس هدایت تو

هر سو که برون شوم بپرواز
آهنگ بسوی قفس کنم باز

چون باز بقصد کس نپرّم
نه سینه کنم نه سینه درم

چون زاغ نخواهم اختیاری
نه از پی کرگ طعمه خواری

بودم چو غراب با سامان
انجیر خور از درخت جانان

آنم که چو جوجه کبوتر
روزی خورم از دهان مادر

چون طوطی غم مکن نگویم
چون هدهد راز کس نجویم

چون مار که هست روغنی تن
هر گرمئی نرنجد از من

جون بوم خرابها گزینم | تا تهنیت ما کیان نه بینم
جون بلبل اگرچه نغز گویم | از آرزش کرمکی بجویم
طاوسم روضهٔ یقین را | سیمرغ غم کوه قاف دین را
برخوان جو تو هشت پالار | هیستم جو همای استخوان خوار
با سعی تو در چهارم تباشیر | گشت آنهمه استخوان طباشیر

جانم ز نوال خلق بس کرد | گر دست تو شد نواله پرورد
آلوده شهوتم نیم نی | زان پاک معانیم بدعویی
این سحر حلال مینماید | گر طبع حلال خوار زاید
اصحاب که فر فقر دارند | قوتم ز پنیر و سیر که آرند
نشگفت که سیر که از می آید | از شیر همی پنیر زاید
این طرفه که میدهد ضمیرم | از سیر که می از پنیر شیرم
بحرم بحرم جو کامرانان | جون زاد ولی جو بی زبانان
چشمم نرسد بخوان اخوان | نه خیمهٔ من بسبع ایوان
جون آدم اگر کنم ز تقصیر | عورت پوشی ز برگ انجیر



بنوم ببر مغان مغرور | آتش خواری ز آب انگور
تا دختر رز طلاق دادم | هم جفت عروس دین فتادم
شرعم بطلاق آنچه‌م داد | گر رجعت این نیاورم یاد
انگور قریش جفت گیرد | فرزند مجوس کی پذیرد
رفت آنکه بجستن معاشم | دیدی دو زبان دوربا شم
امروزم بکر زبان جو خنجر | آگنده همه زبان بگوهر
زین بس زبانم آهنین بود | وصف تو بر وغنش پالود
اقبال تو بد نه طالع من | گر آهن من گشاده روغن
در هفت حراس نیست سد | روغن گری از زبان من به
این هفت چراغ کاختر انند | روغن ز زبان من ستانند
طبعم بسخن دروغ زن بود | جون سرق سراب ریتق آلود
گشتم به ثبات راست کردار | جون آینه و محک معیار
مدح دگران ز من نه بینی | آیینه دروغ زن نه بینی
گر جرخ بذکر جند ناخوش | آگنده دهان من به آتش
من جو دو دهنم بر آتش ناب | شستست بهفت آب و خاک آب

در مدح تو ای جلال پیوند | اینک دهنم بدر بیاگند
آن در که نهان و آشکار است | نه بیسی و دو و بل که سی هزار است
زین پیش زبان من بگفتار | بودی جنب از ثنای اغیار
زانسوی دهان بهرشک بارم | تا غسل جنابتش برآرم
سوگند بهشت خلد عالم | یعنی بجلالت ای مکرم
سوگند بکوثر روانبخش | یعنی بجدیت ای جهانبخش
سوگند بحجر آتشین تف | یعنی بضمیرت ای سخی کف
سوگند بماهی سخنور | یعنی بزبانت ای فلک فر
سوگند بطوق حلق ابرار | یعنی بکمندت ای جهاندار
سوگند بذات لیلة القدر | یعنی بعذارت ای جهان صدر
سوگند بعید عالم افروز | یعنی بجبینت ای جهانسوز
سوگند بتاج تارک ماه | یعنی بسریرت ای شهنشاه
سوگند بحرز عمر پیوند | یعنی بمدیحت ای خداوند
تا گر سخن از ضمیر زاید | خاقانی جز ترا بستاید
الا که ثنا ده تو در دین | بیند ملکی ملایک آمین

الا که کند بخدمت تو | مدح رقبای امت تو
الا که کند ثنای اصحاب | با مدحت والدین اجاب

ور جز تو بود جهان خدیوم | پس مرغ ز آدمم ز دیوم
ور جز در تست سجده جایم | پس من نه بدیل بو العلایم
چون قاصد خدمت تو شایم | زین بلوه و نمیر کی گرایم
دانی ناید بزند کانی | از خادم کعبه پیل بانی
زین سایهٔ حلق چون و چم پیش | کاندر فزعم ز سایهٔ خویش
با دل بزنم نفس نه با تن | ترسم که عدوی من شوم من
چون مار گزیده را شناسم | عذر است که از قلم هراسم
آسیب دهان شیر دانم | از عین نوشته زان زبانم
دایم سر تیغ نیوفارا | چون کیسه‌م برگ کند نارا
دارم که موج بحر را یاد | چون از گشت گذر کند باد
منحوس نهندم اهل شروان | آری پستم نهفت نتوان
گویند گرش سعادت پستی | میلش سوی ما زیاد پستی

چون فحل چرای ها گزیدی
چون نحل گیاه ما چریدی

از صحبت خلق امان نجستی
از قربت شه کران نجستی

جستی می صاف ارغوانی
الآت اغانی عوانی

بودی ز پی حضور اشراف
در بند سلاف همچو اسلاف

احسب که همه حسب در پیست
منحوس کسیست کاهل دنیست

آخر نخوشست فراوان
از زهره چه کمترست کیوان

کو باش نخوشست آسایش
نه بر زبر همه است جایش

بومی که بزاید است صادق
آخر چه کم از خروس عاشق

ای وصف تو حلد خاطر من
حرب آخر روز آخر من

ای پیش نهاد من هوایت
دیباچه طبع من ثنایت

بس خوب سرشت فضل ذوالمن
با طیب ثنات طینت من

زان طیب که زان ثنا بر آید
مغز ملکان معطر آید

روزی که اجل رسد فرازم
زان طیب وجود خویش سازم

فردا انفاس سر بر آرند
هم آجر و هم اجری ز تو دارند

من گرچه ز راهل پایگاهم
راتب ز مراتب تو خواهم

بر عارضه که در دلم زیست
تریاق شفا شفاعت تست

تأیید تو باد دستگیرم
تلقین ده خاطر نفیرم

رایات ترا خلل مبیناد
آیات ترا بدل مبیناد

بنیاد لباس کار و بارت
معلم بطراز چار یارت

هرگز مبراد ناصوابی
از خیمهٔ دین تو طنابی

تا خیمهٔ آذرست بر پای
بادا سپر خیمهٔ تو بر جای

کعبه ز تو مصدر بقا باد
قرآن ز تو مورد شفا باد

دندانه قصر بارگاهت
دندان شکن عدوی جاهت

لفظ تو گره گشای اسرار
فرمان تو حلق بند اشرار

اجری کش لشکرت فلک باد
لشکر کش امتت ملک باد

ای دیده چرخ دیدبان هم
طباخ زمین و آسمان هم

ای روی شناس نقش خضرا
زیور ده شمع وش غبرا

ای یکسره چشم و خفتنی نه
وی جمله زبان و گفتنی نه

باغ از تو نخلها گرانبار
عنابی پوش و فستقی دار

برکشند فستقی بهر ماه / عنابیی کرده کیسه ماه
چون چرخ نطاق شب کند سست / زرین کمرش زکیسه بتپ
کوه از پی حکم تو کمر بست / کان از کرم تو کیسه بربست
بازرین نشتر برآیی / خون از رگ تیره شب کشایی
خونین تو کنی همه در و دشت / از رگ زدنت برین نگون طشت
از قوت نشتر تو پیوست / خون در دل سنگ چون جگر بست
افکند بشه رخ مقالات / شطرنجی چرخ را بشه مات
محمود بسیت غم بری را / کو پیل فکنده عنصری را

لجلاج سخن برین کهن نطع / خاقانیی راتم علی القطع
دیوان ثنات می نگارد / بر دست صبا همی سپارد
آن تحفه صبا بتو رساند / تا تازری اگرچه او نماند
تو دست نگار او برآری / تیمار یتیمکان بداری
دانی تر و تازه اند زنهار / از آتش ارتان نگهدار
مگذار که دشکسته مانند / زیرا که حلال زادگانند

بر تو خلقان فاخر او / حرز تو زبحر خاطر او
جویی حرف از سر خرافات / کسر فضلای نصب آفات
جان در تب ربع و ربع برد از / برساز جو کره و کره پیاز
اندر کره گشته سر جو و لاب / تو بر تو وفته چون سطرلاب
اقلیم گران آسمان کن / غربال زمانه را سپر و بن
خود بی سر و بن بشکل غربال / جون گندم اسیر جاه آمال
چون باد که هیچ سایه سپان نه / چون سایه که هیچ مایه شان نه
جون طره و زلف یار بد ساز / چون نی پور و بوی وست غماز
جون غمزهٔ یار سحر کاره / همچون لب دوست رشوه خواره
هم عادت غازیان سراسر / در سر همه بادهای صرصر
شمع دلشان نشاند بیوست / آن باد که درد ماغشان هست
آن شمع چو نور صبغة الله / وان باد کدام عطسه جاه
ایشان همه عطسهای شیطان / این عطسه شگفت نیست زیشان
گر عطسه آدمند از خاک / عیسی صفتند ای از دم پاک
سر داده بهوش تره هوشان / سر کرده بگوش زود گوشان

بو در لقبان بولهب خوی / رغنا صفتان رغنا گوی
زماده چو قفل و پره نکیر / خاقانی را نهاده بر در
این خرمغزان آدمی پوست / دشمن رویان اهرمن دوست

در گوش مقلدان احوال / دادند خبر که بعد سی سال
سیر بیت بسی اختران در / خنفیست به بیت و بکفران در
کاشفته شود جهان اسباب / یک نیمه ز باد و نیمی از آب
صاحب سفران خط افلاک / نابرده به مثلث خاک
آیند جنبش سپاوی / در حد مثلث هوایی
زان هفت نجانه ترازو / کج حال شود جهان همه سو
وین خسف جو وقف حال باشد / میلش بحد شمال باشد
این طعنه و رسر عم او بست / کادریس مدرس دم اوست
مداح تو زین سپس نترسد / ان کان تو شد زکس نترسد
او رغنم گیتی این سخن راند / حالی کذب المنجمون خواند



در جمله قرار عالم از تست / اجزای زمین فراهم از تست
گر نقل کنی زمنزل خاک / از هم نشود مفاصل خاک
سنگ تو اساس هشت ماویست / جاه تو پناه هفت دریاست
سنگ تو ز صد هزار کان به / جسم تو ز صد هزار جان به
جون از تو حیات خلق دانم / حاشا که ترا جماد خوانم
ارواح که آب دست جویند / آب از نم ناودانت پویند
مرغان زبرت گذر ندارند / مرغان چه که روشنان نیارند
سکان تو زاختران فزونند / ارکان تو ز آسمان مصونند
با سنگ تو هر که داشت عصیان / مرغانش کنند سنگ باران
در زلزله چه نفخهٔ صور / آفت ز چهار رکن تو دور

ای صیقل مصر آفرینش / آیینهٔ یوسفان بینش
ان دیده ز تو دو یوسف خوب / گر یوسف دید چشم یعقوب
چون طلعت کعبه دیده باشی / در ظل وی آرمیده باشی
زانجا ورق مدینه خوانی / دوروزه بگزمان برانی

تازی بچهار کامه تازی — زین شهر خدایگان تازی

برهاندت آب و خاک یثرب — از آب سیاه و بحر مغرب

عباسی شب قلم کند دست — بخند علم سفید توست

جلباب تر املک بیارد — کس رنگ پکاهنی برآرد

نخلش همه دست گشت جبریل — کشتی ده نخل او پر افیل

تخمش بگلاب پروریده — آدم ز بهشتش آوریده

نخلش بعمود صبح مانند — جون درع سحاب پند در بند

وانشاخ بر و رخنش دور — بشکافته طلع در شده نور

صبحیست دریده باد بانش — خورشید نموده از میانش

مریم بمسیح پاک زاده — خرماش بجای دقه داده

وآندم که مسیح را رسیده — بر نخلستان او دمیده

هر نخلی از آن سپهر بالا — هر خوشه جو خوشهٔ ثریا

خرماش ز نخلها که زاده — ه بر طبق فلک نهاده

بر صورت نخلهاش جوزا — از موم بسته نخل خرما

فهرست بلاد عالمش دان — خضرای سواد اعظمش خوان



هفت اجراش ز وی تعظیم — خوانند خدیو هفت اقلیم

راتب خور او عراق ادان — اجراکش خدمتش خراسان

رومیست ساقه روب جاهش — چین است نثار چین راهش

ترکستان گردنش نهاده — قسطنطین سپه کریت داده

هند و خرد و حلقه در گوش — این قدر داوران جک نوش

مصر و یمن از جواشی او — با شام حجاز جوشی او

بیت المقصد هو دج رسالت — المهبط موکب جلالت

بیت الشرف اختر نجا را — دار الکتب آیت و غار را

دهرش سجان فرو نهاده — از روضه جان درو نهاده

جز دیده ششش جهه مخوانش — آن حج هر نور در میانش

جون نقطه بای بسم ذاتش — صد عالم علم در صفاتش

پلپی حرم محمدی را — دیوان که هر سپهر مدی را

او شمس و خطیره مغرب پاک — نه حجره خاص او نه افلاک

پیشش و خلیفه نرح نهفته — جوز انکبار شمس خفته

هر سه شده یک نهاد و یکراه    چون یک الف و دو لام الله
خاکش ز چهارم آسمان به    ز آتش ز مسیح جاودان به
ان ارض سنی فلک نشین است    وین بهر کمال در زمین است
آفاق دو دخمه است یکسر    سلطان همه آن دو بود در
در چرخ نگر نه دخمه خانیست    عیسی ز برش چو دخمه بانیست
بشناس که فرق ازین و آن چیست    سلطان چه کس است و دخمه بان کیست
این رفته بناز در شکر خواب    وآن چار پس بام شد بهر باب
دو چوب بشکل لابد پستش    بر بام چهار مین نشستش
در دیده شکسته خار وسواس    از سهم لایت طیب الناس
بر چوب بهم رید با آوا    یا ضامن اجر ما اجزنا
احمد بحقیقت شاه دنیا    چوبک زن بام اوست عیسی
گر صورت جای این فرود است    وآن هست بلند جا چه بود است
در قصر شهان چو بنگری سیر    نه چار بسی از بر است و شه زیر
یکموی ز شاه و هر دو عالم    یکچوبپر پاسبان و بل کم
آخر نه تو شاه اخترانی    کیوان ز برت بپاسبانی



دادند همه کسی که هوشمند است    گر کیوان تا تو چند فرق است
انگور دو کون سر برآرد    کس پای چنین کسی ندارد
دعوت که بسست خوا الکاس    جان داروی خاک را اساس
از خاک حرم سوی که حرص    بس نسره کی ز خاک یاسین
بینی چو بجنب نور اخضر    نور تو بجنب نور او در
خاکش چو کمال موی از طور    از مردم دیده بکسلد نور
دیده جنبت و او مصفاست    لایدرکه البصر از نجابت
عطری که ز گیسوانش برخاست    تا مجمره اثیر شد راست
از مرقد او زمین بها یافت    زان لاجرم از من این بها یافت
از عرش گذشتی ای زمین زه    خاک تو ز چون آسمان به
زان پیش که انقراض عالم    ترکیب زمین برفتی از هم
او زیر زمین برنج بغنود    کاسودگی زمین در آن بود
هیچ زمی است جرم کهسار    احمد کو هست رنج بردار
تا در شکم زمین تن اوست    گنجینه زمین چو ناف آهوست
زان نفده موی یاسمی پاک    کافوری گشت جودی خاک

باشمه گیسوانش در بر / کاو زیی ادریس عنبر
شد تربه پای او زمین وار / از نور کفش درم پدیدار
در سدره وجود او بگنجد / در سده زمین چگونه گنجد
بحریست بعرصه شرف در / قطبی است میانه صدف در
الیاس و خضر خطره باشش / ادریس و مسیح خادمانش
چون خانه که بوسش بس / بر بوسش کش بساط پاسش
اول که سلام یاد کردی / پس عید خجسته یاد کردی
عرصه گنج ابد الهادی / آن مایه مهتدی نهادی
هادیست سخن که می شود نعل / هادیست رسول و مهتدی عقل
بس شرح دهی نیاز جانم / ور فضل برانی از زبانم

یا اعظم شانک ای مظفر / یا اکرم وجهک ای مطهر
ای عشر عطای تو شکدم / صد ساله خراج هر دو عالم
ای خاک درت مسیح اکبر / جان داده صد هزار عازر
ای دین تو منح هفت پرده / بلقیس تو مرده زنده کرده



ای خضر پی تو بر گرفته / تقویم بهار سر گرفته
ای از تو کرم مخلد الذات / چون خواهش از سمار اموات
چون اصل طهارت از تو رست / چون گوهر بحر ناطهور رست
خط ابدی تو داده پس / سهمار انر العمر گرس
جام سوی لب مرتب جوی / مدحت خوانم به مرتب گوی
از خامه چو مدح تو طرازم / خواهم که ز دیده دوده سازم
چون خامه من ز دوده گردد / کیوان خواهد که دوده گردد
دوده کندم و سر الحم / از دود چراغ حرج جارم
مدح تو بدست جان نویسم / بر ناصیه جهان نویسم
زانروی جهان تو زفانی / بر صبح چو کاغذ سپید شامی
گفتم که به زر نویسمت نام / بود این قسم هنوز در کام
کاندر دلم ایست آب زر شد / چون حرف نه جامه ام بدر شد
هر موی من از رضا قلم گشت / بر فرق قلم این حروف بگذشت

ای کرده درین بنفشه گون مهد / سلطان قدر ترا ولی عهد

چون دست تو در گشاده رفته | چون غاشیه تو برگرفته
اول بده میر بار بر دل | وانگه بده برد و خطه سلطان
شاهی به جوهر اسیر لشکر | که منهزم و گهی مظفر
شاهنشهی آفتاب تاثیر | جان گیر و ملک به جهانگیر
حق هم ز پی تو ساخت الحق | شب خیمه سیاه و روز ابلق
طرف کمر تراست جاوید | پروردهٔ چرخ و لعل خورشید
حق کرده برون ز کسب داود | از دیده و مهر لعل اسلحه
زان لعل که هست تو سند احب | سیاره چار پاره بر دا
شمشیر تو مریخی نمودست | اسمی وره دار بودست
واخر چو سلاله ظفر داد | از جوی عدوت روزه بنیاد
با صور بو صور جگاه است | بر چرخ صدای لا اله است
زهره رسن لحن سنگ داود | شد سبحه بکف ز اشک داود
هر دانگ سرای سر جهه ساحت | جز بهر نشستن پرداخت
کان رشته بس که بحل سازد | خاص از پی انگبین طراز د
با عیش حالات ای ملک وش | طوبی خجلست و کوثر آتش

در جنب طهارتت که فیض است | رضوان جنبت و حور در حیض
واخر سر خدمت تو دارند | گر حوض تو علمها برآرند
خاک در تو که نور تاب است | سیبی بد و کرده ز آفتاب است
پس ز فلک ترنجی از ماه | چون سیب دو نیم کرده ماه
انگشت تو گر قلم نسودست | مه را چو سر قلم نمودست
شاهی تو تر اقلم چه بابت | شه را چه شمار با کتابت
با آنکه قلم زند بواجب | راتب خور پادشاهست کاتب
سر گردن گر خط تو پیر تافت | چون طوطی طوق آتشین یافت
در خانهٔ خصم تست هردم | تو تخت سوی اتم ملدم
در کاخ ولی تست عمدا | جبریل نکاح بند جوزا
تا ما در جان رحم گشادست | سر کز خلفی چو تو نزادست
تا چون تو دگر نبایدش داشت | از رشک بخود شد آب برداشت
تاریخ شرف که آسمان راست | از روز ولایت تو برخاست
آن روز شد این جهان دلافروز | در هفت هزار سال از شش روز
آن روز بسته اند ما نما | این قبهٔ پیرفن ار هنسا

ور هست بگفته جز که گفتست | خاقانی خاک درگه است
خاقانی زاهدست و مردی | از خاک به آدمی نو گردی
از عادی عادلش بمانده | در هود پدید آمش بسا مدی
از شسته ره عبارت و حسب | بر بحر زره لقایه توشیت
در وصف تو سالک تمام است | خاقان ممالک کلام اوست
زان عرصه که شد بعرصه دگر | هر کان سخن رخنه که فکر
بشکن دل هنر از شکیبش | بحشش طلب از جوار یاسین
از آن بکمش کران بها تر | زان هاش سنگ لقا تر
بر کسوت عمر ما گذشته | هر روده شده هر راه گشته
برگ عجمی ولی لعل کوی | ملواح شناس و شکری کوی
دانسته که هیکریست پیکر | بن داده بعش شکری در
بس بس که زبان بروی مولی | لی نی که زبان و چیت دنیی
امش شده در سواد خاطر | انداخت زر زرتم المقابر
اما بحذر ز حسد بدکار | گر دم ز روشان آدمی مار
چون مریم روزه دار عذرا | بس تهمت دیده مریم آسا

ارسی با حفاظ بد نام | تو شده بموی جمله اندام
هر یک بی دفع چشم بد را | از موی لباس کرده خود را
لعبت شده من و بده بر هوس | چون لعبت دیدها سه پوش
اینک همه جنبل حنبل گشتند | بر جسحون از قلم گذشتند
با جعب شدند بکر بک | کردند سوی فرس آهنگ
با لطف تو سر گر اپسندد | بر بندد عقد و عقد بندد
این طایفه خاص پرده تیبت | خاقانی زنده کرده ست
تو چشم کنی همسری را | او چشم کند سخنوری را
رس شعر چو شعری رماند | نعت تو ز نعش بگذراند

ای قایل وحی و قابل حلم | ای عامل عدل و عالم علم
ای جود تو هم عطسه داده | رو خنده آفتاب زاده
ای نقطه ذات سر دو عالم | قایم بدم تو ذات آدم
از نقطه نخست حرف الف اد | تاج سر اسم آدم افتاد
ذات نقط خط جهان است | چون حلقه که نقطه زره راست

چون نقطه اگرچه بر کنارست
صد دایره از وی استوارست

عالی درجی کمال بوند
صفحهای رسل و رقه چند

سین سیصت تو ز روی معنی
یاسین خواندت خدای یعنی

ای مکه درج از جلالت من
تو منصب پیمبری به یکمن

آدم که کلاه فطرت افتاد
از خاک ادیم نعل تو زاد

خورشید سهیل یابی هم
گلگونه ده ادیم آدم

ای عقد یمن ندیم لعلت
ای تاج سهیل ادیم نعلت

گر جرم سهیل چون بماند
رو جرم ادیم رنگ ماند

خور سعد که مست هیچ رنگیست
از نعل ادیم ثبت رنگش

دیریست که جدی بوسه گیرد
کیوان بد باعس محمدست

با آلت نعل تو سود راسپ
کیوان همه پیاله جرم سیراب

اندازهٔ نعل تست والله
محراب مسبحان درگاه

چون صبح رسیدی ای امیع
با غرش کوس و برش تیغ

این طارم منبری ندیدی
تصویر نوسی درآرمیدی

یا سپس همه زرنگار کردی
پوشش همه در نثار کردی

برگرد

برگرد عذار او نگشتی
نفس بیهد اللهش نوشتی

اول سر اصفیا بردی
پس بر سر انبیا رسیدی

دست همه بر گرفتی از دل
پای همه برکشیدی از گل

بردی زنبی کمال انسان
خال برص از جمال انسان

آن خال برص فرو کشادی
خال سکمش بجا نهادی

آن پرده زبر زبر سرنگ
کردی روا از دم مبارک

آن پرده خالیان هم آنجا
کسب از تو مطهر و مطرا

آدم ز حرام خسرو رنج زرد
چون لاله ژاله در خوی سرد

از تو اثر ربیع دیده
بر جرم خود شفیع دیده

ادریس بدرس خاک بر تو
تاریخ شناس اختر تو

نوح از تو بجبر مار خورده
ملاحی زورق تو کرده

ابراهیم از تو بهره برده
با آتش او فرو فسرده

موسی که فسرده ره توسته
آتش جواه در تو کسته

خضر از تو شراب درکشیده
الیاس بجرعه رسیده

داود معنّی در تو
جم صاحب جیش لشکر تو

یعقوب صبر بر غم رسیده کحالی دیده از تو دیده
یوسف ز تو کرده ملک تحصیل در صدر تو خوانده علم تاویل
یحیی ز در تو عصمت اندوز در مکتب تو فرایض آموز
عیسی ز حواریان خاصت پرورده لطف خوان خاصت
بر سر کرسی چو طور ظرف است سگ در صرف و سگ صرفت
در کنعان زان توقف تست گر چاه تو جاه یوسف تست
رس گرگ جهان گذار غدار این یوسف تازه را نگهدار

صوفی که صفاست گوهر سر را چه تاج و چه کفش زر سر سر را
ل تاج ساهی لدا ز ناز سر بالش کفش را دهد باز
اکنون تو نه سر ساس و نه پای نه کفش خر و نه تاج فرمای
گر تاج دهی غرور خوانند ور کفش نهی فریب دانند
چون تاج فراز فرق منشین چون کفش صف نعال بگزین
نه پای گزین نه پیش سر باش که که چو کمر میان گزین باش
چون از تو یک و هزار ماند پس اول و آخرت چه ماند

آدم نه گر ابتدا در آیی احمد نه گر انتها سر آیی
دانی چه نه سدق و نه سپاس نه پارس و نه پیشه باش
سه نه که ز سروری زنی دم سدق نه که مسرو سوی هم
سه وقت عوی سکار باشد سدق همه زخم خوار باشد
هم سدق ماس زخم خواره مس سه خوس سکاره
طوق شرف ار کاید وسی تا دست قفا ز نان نبویی
صوفی که بذات او رسد نور چندان صفات خود شود دور
گو ماند خشک و جان ساده در عرض قفای بن نهاده
در سر که قماش خنز زد بر دستش بوسه پشم زد
سر سمری کرد سرافراخت مفلاح نجاح نام او ساخت
واکس که ز سر کلاه بردش بخشنده تاج زر شمردش
چون در بوار من صفت صفاست لافنده که صوفیم رواست
چون بحر کبود رنگ بودن وانگه ز جهان نهنگ بودن
چون تیغ کبود پوشی آراست گر زخم خورد و رس سزاست
سر قفترای الجهانی آن به که ز سر باز دانی

در مجلس شیخ جان افروز
در مکتب شیخ دین درآموز

کان علم که او ملک درآموخت
از شیخ شیوخ عمر آموخت

دین گنج بهاست وین دقیقه
از شیخ شیوخ علی الحقیقه

کین حلقه صد صفات او راست
وین واسطه عقد ذات او راست

عقل از پی وصف او سخن گست
وصفش بد ضمیر من گشت

عکسی است ز هم ضمیر داعی
از فکر رضی دین خزاعی

برهان الحق وحید عالم
بل کان حقیقت و ملک دم

ختم فضلا بعلم اول
بل افضل مفضل مفضل

فهرست مکارم از دل و دم
بل اکرم مکرم مکرم

ساحر که نطق کلک صادق
ساحر چه که موسی حقایق

ثعبان قلم و کلیم حالت
آتش نفس و خلیل حالت

از سحر حرام سینه کهان
در سحر حلال زاده ثعبان

رسته مردی بهار دانش
زان آب حیات بخش آتش

استاد ده و دو علم حواس
خورشید ده و دو برج دانش

طوبی نفحات قطر خامه اش
جیب صفحات صدر نامه اش

حس است نقش خامه اش اندر
هند است نقش نامه اش اندر

آنجا که به هند سحر باشد
صقلابی را زبان ببندد

داند که درین صناعت امروز
کس نیست چو من زمانه افروز

در نوبت من هر آنچه هستند
در دان سخن برنده دستند

بر روی زمین نظیر من نیست
کس را بجهان درین سخن نیست

یکذره بدم ز مایه عقل
خورشید شدم ز سایه عقل

خورشید سخن منم جهاندار
وین شاعرکان همه قمروار

از بس که حدیث من شنودند
سرمایه خود ز من فزودند

نی من همه کر همه نمایند
هیچند همه چو زی من آیند

به پی خور اگر چه نور باشد
در حضرت خور نفور باشد

حواله بر آدم از سوی جد
در صنعت من کمال اب جد

هر سبزه که سود هر کناری
اطراف زمین چو پنبه زاری

زان پنبه که کنند ریسمانم | آرند بکارگاه جانم
ساکرد ازل لطیفهٔ من | ماسوره گشت و ریسمان تن
من بافتم تار و پود معنی | از بهر وطای خضر و موسی
بافم پی روح وقف قدسی | دستار سر و ردای ادریس
زان جامه که بافم از سر دین | بطراز سر طراز یاسین
دوزند مسافران افلاک | دراعهٔ جبّت و دلق چالاک
از آتش فکر و آب خاطر | بافم همه شب شعار فاخر
شاید که بمعجزات لافم | گر آتش و آب جامه بافم
جادو سخن این شعار موزون | بر فرق سخنوران گردون
چون نسج نخورده کاری | در کارگه بزرگواری
دستارچهٔ ملک طرازم | رگ بند مسیح پاک سازم
چون کرم قز تنیده تار | می بافم عنکبوت کردار
اما نه چو عنکبوت خونخور | کز کرم بسی حلال خورتر
گر کرم سخن تنند من آنم | حاشا که بعنکبوت مانم
کان جامه که عنکبوت بافد | از نکبهٔ موی بر شکافد



کرم ارچه غذای ابلهان یافت | بینی که شعار شاهدان بافت
من کرم قزم نه عنکبوتم | زانروی بهای پاک قوتم
کرم ابرو و چشم دلبران داشت | روی از پس پرده زان نهان داشت
امروز منم طراز اشراف | خاقانی مبدع سخن باف
حکمت های بگوشه خرسند | از صحبت گوشه گشته چند
چون لاجرم آن نی اخلاص | قانی بافان حضرت خاص

ور سوی مدر در و گرم دان | استاد سخن بر این دوران
بر منصب نطق در فسانه | از قوس و قزح کنم کمانه
چون وهم بچرخ برکارم | چون گوی بچرخ خوش اندر آرم
از منت طبع پس کارم | صد طایفه پیکار دارم
رندی که رزرده ام برآید | بر عارض حور جعد شاید
چوبم همه از درخت موسیست | تخته همه شاخهای طوبیست
زان چوب دوات عقل سازم | زان تخته سپیر جان طرازم
کو مرکب ما کجا عدیلش | تا سازم ربع و بحث میلش

گو نوح که سازها بس بخشم / با سطر گونیایش بخشم
تا کلبهٔ من در همگان است / سروان همه ساله خیر و آشت
خیمست برغم چند باشی / بر خاقانی بپیچش آتشی

هستم ز بی غذای جانور / طباخ نسب ز سوی مادر
گنجینهٔ حکمت است جانم / زان بر سر صدر کس نیام
چون نخل چرا بوم برون وشب / چون مطبخ نعمت اندرون سوخت
هرگه که به مطبخگاه بوم / آب نمک از آب شویم
نه گفجهٔ من نشسته بینی / نه کاسهٔ من شکسته چینی
سوینده مهان مطبخ من / دستی بعسل یکی بروغن
در دیگ دماغ از آتش خشن / خوردی نپزم بی مجانس
خورشید از آن کند تکاپوی / کز مطبخ من برو رسد بوی
دودی که ز مطبخم برآید / در مغز فلک چو عنبر آید
مریم صفتان که روح زایند / رونق بانای من کشایند
از هجو و مدیح من بیکجا / آید صهبا و صحن حلوا

سعرم بر ناقدان باقه / سکبای فزعرست با بهر
ان سکبا رست روح اکبر / افزار کش و تو ابل آور
جرب از نکت من است حقا / این کاسه پنیر نکو سینا
دریوزه کن ضمیر من دان / این دو سر قدیم کاسه گردان
از دست من این جهان جیفه / خو کرده بلقمه جلیفه
تا خاطر من بهاد خوانش / سکبا کدز دبنا و دانش
شهد سخنم شراب ساقیست / بو نافع صوفیان صافیست
در مجلس خاصگان که سور / ابیات من است اصابع الحور
هیست از پی خوان زندگانی / خاقانی انای پر معانی
زین خوان و اباکه لطف باید / صاحب مرضان مزه نیابد

وز سوی عمم طبیب گوهر / بقراط سخن بهفت کشور
عقلم که مرا ز بحر صافی است / داروی شفا پس کوه قافیست
موسی سخنم نه کوه آوا / عیسی نفسم نه آسی آسا
نی راه نشین فلک نشستم / شروان فلک چهارمینم

هر داروی که آدم از جان خورد | تخمش ز من طبیعم آورد
هست او دو بهای من نو آور | از مهد ضمیر و حسن خاطر
زان دو بهای صحت انگیز | هستم همه مفرح آمیز
هر گه که کنم مفرحی نو | گردد جگر حسود جو جو
کانکس که مفرحی هم ساخت | جانش بمیان چو توان ساخت
لفظم که شفای ممکنات است | طاعون روان طاغیان است
روح اللهم محققان را | حمی الروح منافقان را
سحر دم من بوقت سکر | تسکین ده صد هزار تب گیر
از سیرت لفظ من قوی جان | سرمایه حیات اهل شروان
گویند که محمد خدا داد | دارو که بما عطا داد
او مسرف دواست او مشرف | او کافی و دست او سخی کف
گو هر بار کف بنانش | زو رفت ز هر طرف دکانش
دارو ده و عطر بخش جانست | همچون عیسی دم خیز از انست
لعنت کن دشمنان من اوست | صد رحمت باد بر چنین دوست
مستی جهلا که با ما هند | زین صحبت فهم در شفا هند

چون غار یقوس کرده مسکر | ور تر بدهم میان تهی تر
وانگاه چو عکس بر مدار کس | قتال حسین و اس و دس

اکنون که ز حسب حالم | بشنو که بسر شدست حالم
در بحر بلا فتاده ام ست | حیران چو صدف نه پا و نه دست
بس چرخ ز سوی در شهوار | بشکافته سینه ام صدف وار
که سوخته سیم و سیم ارباب | که گشته بدبت غم چو سیماب
با باخته چشم روزگارم | با آبله زردی احضارم
وان آبله چیپ سر سروان | ان باخته حسب دور دوران
شهبازم و سایه پر بریده | شهبازی روزگار دیده
در حلق بمانده صفر اوحاد | یعنی آه از نهیب چسپاد
چون کاوحرا ست تنگ میدان | گرد لعط و بال گرد بان
از مهر عمر بمانه جسته | گردن بطناب جسم بسته
ان کاوحر اپس من همه سال | کو چرخ زنند نه وجد و نه حال
هس همه حرب احری ر | لیکن نرسد سرش بآخر

زو با مراد ره رس نه | لیکن بمراد دست رس نه
همرنگ زرشک شد سرشکم | یکبار درک سرشکم
چون دید چرا رسم بدل در | گهاره رشک کس مرور
بشکسته دلی و شکسته کاری | معذورم اگر بنالم آری
روغن کم و بس فتیله باریک | بالله که بود چراغ و تاریک
رد دولت خود چو روز نوروز | نگرو فسون نبوده فیروز
در طالع خود بسان تقویم | یکسال فزون ندیده تعظیم
تقویم که شد محل کبیسه | فرسوده و گرد بر نشسته
گر زو سیه عملی دگر نیاید | تاریخ شناس را نشاید
صانع کندش خیال رسمی | بر فال گیتی و ره نشینی
یا گرنه نه پلوز فرستد | از دوار کتب بدر فرستد
که نیم بدست از و نبرد | که پاره چهار سو ببرد
در وی همه من و صبر بخند | پس با فتن سرش بشخند
مانند که بدست چرخ زمین | آن تقویم کهن منم من
از آدمیان وفا ندیدم | دیدن چه چو بود مر اشنیدم

یوسف چه کشید از اخو خویش | من زان اخوان کشیده ام بیش
افکنده ام از بهشت آفات | سنگی بهراه قرابات
از کار فتیله ام فراغت | کان دود فتیله درد ماغست
طوطی معانی آفرینم | شروان قفس است آهنینم
تقدیر مرا بسر رسیده | منقار و زبان و پر بریده
از مهد طرب برون فکنده | از شاخ امل نگون فکنده
قوتم نه شکر شرنگ داده | آب از دهن شرنگ داده
من مرده سطاهر از بی حسیت | کان طوطیکی بمرد و وارست
از خدمت اهل عهد جسته | بگشاده نطاق نطق بسته
تا سورهٔ عافیت نخوانده | بر اسپ نطق نسخ رانده
چون مریم کاه بهمت قوم | برخوانده فلن اکلّم الیوم
دربسته زبیم سر زبان را | بگشاده دراز درون بیان را
ببریده زبان به تیغ تجرید | چون تیغ شده زبان توحید
ان که زبان بتیغ ماند | مردی کند و سخن نراند
تنگ آمده بهر من شما حی | گلخن جای بدن فراحی

زندان منست مسکن من / هر موی موکل تن من
نه دم زنم ز رونق کان عالم / در مکند ارند باد راهم
وای ار قدمی نهم بر آهی / آه ار ز جگر بر آرم آهی
بدگوی گره زند بر آن آه / سربسته برد بحضرت شاه

از بر خلائقم سبکبار / بر مایدهٔ علی نجار
او ضامن من بنان و جامه / من مادحش از زبان و خامه
از رهبری خلیل کردار / تابوت گری مسیح گفتار
خود تا بوتیکه او تراشد / جز مرقد مو سپوی نباشد
او هست علی بنام و احسان / من قنبر او بطوع و فرمان
احرار عیال من بدانش / من گشته بجان عیال خوانش
که که ز درون دلم در آید / گرد دل گرم من بر آید
بینید که چشیده ام بباطل / از دهر بلا هلی بلاهل
حالی بفروشد آنچه دارد / تریاک خرد بر من آرد
جان صرف کند بر آرزویم / گر خود همه شیر مرغ جویم

الا پدرم که بود ازین پاین / کو بر جگری فدا کند جان
مرغ دل من گرفت پرواز / از دانه و آب آن نکو باز
آن مرغ پرم بوقت فرمان / نوروزی بارگاه سلطان

نگریخته ام ز دیو خذلان / در سایهٔ عمر ابن عثمان
هم صدر رم و هم امام و هم عم / صدر اجل و امام اکرم
برهانی و هندسی مقالش / افلاطن و ارسطو عیالش
از علمش داده دهر محدث / یک ثلث بهر پس مثلث
زین عم بمن آن شرف رسید هست / کز قرص خور آب و سنگ دید ست
خور بر کشد آب را ببالا / خود رنگ دهد بخاک و خارا
خور دلو کش است و هم رسن تاب / از بحر سوی فلک کشد آب
خور هست مشاطهٔ رزین چنگ / بر خاک همی بر افگند رنگ
آمد به پناه قرصهٔ خور / از آب در و ز خاک گوهر
در خانهٔ تنگ خاطر من / هم ساخته دو هزار روزن
چون بر سپهر روزنم رسیدی / چون قرصهٔ خور زرین تنیدی

تا دو بیت دران پس درآرم / خود را ازچه عنا برآرم
تا بر در علم مراد توفیت / آحاد بهاد من الوفیت
بودم چو یکی دقیقهٔ خرد / علم زیج درجات رفعتم برد
بس زان درجات شرح پرداخت / زان برج بهویت اختران ساخت
اول زیکی بشصتم آورد / پس شصت مرا بسی بدل کرد
آنگاه زسی و وازده پساخت / زانجمله سپرای هفت شه پساخت
بسکین پدرم زجور ایام / افکنده مرا چو زال را سام
او سیمرغی نمود در حال / در زیر پرم گرفت چون زال
آورد بکوه قاف دانش / پرورد مرا باآشیانش
با من بهتیم داری آمرد / آن کرد که عم بمصطفی کرد
پس علم از و حدیث رانده / در گوشم الم نجد که خوانده
آن کرده بمن پدر که در پیش / کردند عرب بر خویش
این حال درست کن بقرآن / اینک واو انموده برخوان
من چون جنبه فلک گرفته / لب بسته و دم فرو گرفته
علم داروی زندگیم داده / بستان رضام درنهاده

خود بوده برفق دایهٔ من / پرورده مرا بزیر دامن
اندر بر من فکنده زاول / از شش بهشت هفت هیکل
زان عالم چیده هفت آهن / کرده تبر حمایل من
حافظ بده از پی کمالم / از آتش و آب هفت پیالم

چون دیده مرا زبان گشاده / لوح خردم بدست داده
از ابجد عقل درگذشته / الحمد حقایقم نوشته
عشرم همه روز برگرفته / پس سوره بپیرز سر گرفته
خود کرده مثال صوابم / خود بوده خلیفه کتابم
چند انکه مرا بلطف انفاس / آورد بسر حرف والناس
پس برده فراز آستانه / در صدر که کتابخانه
اول در بذله بر گشوده / خلق لاانسان بمن نموده
داده بکفم کتاب اصلاح / آموخته قسط زند اروح
فرموده مطالعات و تکرار / در محمل رمز و عین اسرار
من شاهد خاص او درانجد / او ابن درید و من مبرد

کرده لغویی مرا نه لغوی | پس گفته اشد لیت تقوی
طبعم بسه علم ساخته راست | آنسه که ز وهم و عقل و حس خاست
بر من گره گمان گشاده | سر بسته ولی زبان گشاده
حل کرده مرا نسیم برهان | آن چارده حرف حرف قرآن
کز بهر چه آن دو حرف مدرک | پنجست و چهار و سه و دو و یک
پس چار مراتبم فزوده | وز چار علل سخن نموده
آنجا که جواب را نشاید | یا کرسی مصحفی نباید
آورد مثال راستینم | کرده حدث گمان یقینم
وز علم اسامی دو عالم | آن دیدم ازو که حق آدم
هم دایه و هم معلم من | هم انسی و هم محرم من
بس چون شدم از نهاد بالغ | از مکتب و اشتغال فارغ
جنبید درخت میوه دارم | در فصل ربیع روزگارم
در حصرم من ز آتش تاب | هم رنگ در او فتاد و هم تاب
پوشید جهان به سبز لاباس | جوز ام بخوشه سیه داس
باغم همه سبزه بر سر آورد | از برف بنفشه سر بر آورد



بر لوح سفید من سیه فام | نون والقلمی نوشت ایام
نون والقلم چو بنگریدی | یاسین خواندی و در دمیدی
چون دید که در سخن تمامم | حسان عجم نهاد نامم
چون پای دلم به گنج در کوفت | سالم در بیت بخ بر کوفت
چون دید که اهل عصر چشم | از شادی آن بمرد چشم
زین کلبه بکلبهٔ بقا رفت | زان عالم بود باز جا رفت
یکعطسه بداد و روی بنهفت | صد یرحمک اللهش ملک گفت
انجاش نکاح بسته جوزا | چل سال غرب نشسته اینجا
آنکس که جهان عروس بیند | بر حق بود ار غزب نشیند
خود بوی جهان چنین توان د | کابلیس نماند و بوالبشر مرد

کازم ز مزاج بر تر پستی | گرنه دعوات ما در پستی
آن پیرزنیکه پیر معنی است | وان رابعه که تا نشش نیست
ور رابعه در صفات افزون | بل رابعه نبات گردون
کدبانوی خاندان حکمت | مستورهٔ دودمان عصمت

مریم سکنات گاه مهبان
زهرا حرکات وقف احسان

بگرفته ز غیش پنج روزه
چون مریم چار ماهه روزه

نسطوری و موبدی نژادش
فلیقوس پس اکبر یادش

بر راه ارسطوش نشسته
میزودی از زبان گسسته

پس کرده گزین بعقل و الهام
بر کیش کشیش دین اسلام

بگریخته از عتاب نسطور
آونخته در کتاب مسطور

کدبانو بوده چون زلیخا
پرده شده باز یوسف آسا

از روم ضلالت آوریده
نخاس هوش پروریده

دل مرده چو پرده در بدایت
پرورده به پردهٔ هدایت

تا مصحف و لا اله دیده
ز انجیل و صلیب در رمیده

از بس که شده صلیب دشمن
در خط شده از صلیب و زن

تسبیح مسیح گشته وردش
تهلیل خلیل یاد کردش

شب زان دل زنده زنده دارد
صبح از سر دم نفس گذارد

گردون بخرای آن دل و دین
سبحه کندش ز عقد پروین

صافی دم و صوفی اجتهاد است
مومن دل و مومن اعتقاد است

تا عشق برای وقت معلوم
مهر ابدی نهد بر آن موم

کرد از پی مرهم دل من
دل موم سفید و لفظ روغن

حالات من از رضاش مرضی
حاجات من از دعاش مقضی

پندش همه بند اختیارم
نصحش همه حصن روزگارم

دود دلش از پی امانم
عرادهٔ حصن دشمنانم

کرده پی حرب دشمن من
از ناوک صبح جوشن من

با طعنهٔ جافیان حنیفه
بازو قویم بدان ضعیفه

آه آر دعوات او نبودی
کارم ز فلک چگونه بودی

سروان قرن است از آب دستش
من همچو اویس پای بستش

الحق حق نعمتش قدیم است
همچون حسنات عم عمیم است

غم پنج زدست و رگ گشادست
پنج و رگ جان من بدیدست

دولت آن دو جانم آن داشت
کانفاس امام بوی جان داشت

وز غصه پاک پاکان پس
فهرست کمال عون او بس

آن عصمت صرف و نور فیاض
سلطان ائمه بورفصاص

گر پس بدل محمد پستی — احمدسی علی ابن احمد پستی
نوری که ز مشرق ازل تافت — نجم الدین حمد پیمبر یافت
زان نام و لقب که خاص او راست — اینک دو فرشته چپ و راست
بر نامه جان بنقطه و عجم — واللیل نوشته اند و النجم
بهر نقش فزود آور — از وا و قسم کمال اختر
شاگرد دل و نهند مطلق — شاهد باز از حضرت حق
تا شیخ کلاه مغربی ساخت — خورشید بران کله سر انداخت
بگرشته از آن کلاه دریافت — زان رشته کلاه مشرقی بافت
چون دولت بی بهانه هر گاه — زین غمکده من آورد راه
او نایب سید البشر شد — سید بمغاک خاک در شد
من جسم و او چو روح مادام — ارواح رونده سوی اجسام
من ساغر و او می مطهر — تصحیف بخوان و قلب شکر
آید بر من ز روی ظاهر — نه می بر ساغر آید آخر
خورشید بنزد ذره آید — حلوا بسلام تره آید
بیمار دل مرا طبیب اوست — تیمارکش من غریب اوست

کارم بتقاش نصح بدرفت — بحران دل سقیم من رفت
رسمیست طبیب را که همواره — هر صبح آمد بنزد بیمار
او را حرکت ز بعد شامست — زو شام و شبم صباح و بامست
هر جا که در آمد آن دلافروز — شبها صبحست و صبحها روز
رویش شب اندرون چو دانی — در تیرگی آب زندگانی
شمع من مطلبست نورش — زان پیش شب بود حضورش
از باد زوال باد امانش — از دیده دهر بمعد انش
هفت اندامش زمین جلمند — هفت اختر آسمان علمند
وز آمدنش شب نشان دید — خود طل زمین بشب توان دید
شاید که بشب کند تجشم — کانوار بشب دهند انجم
شب همایند روشنان راه — شب دارد داغ منزل الله
شب پیش زنند عاشقان آه — شب پیش رود عروس پی شاه
شب موج سیاه کان راهست — شب غالیه عذار ماهست
شب حامل آفتاب راهست — شب غواص صدف گشایست
غواص سپاه زنگی آسا — صاحب گهری ز هفت دریا

آن گوهر اگر نداد ای افلاک / بر مجلس شیخ هاشمی پاک
انسا که ندا ز فواید فکر / در باره من قصاید بکر
برگان بگرین قصیده خواندست / چون پسته دهان گشاده ماندست
فرض است مدیح او درین راه / ور نه من و مدح حاش لله

عذر ست گرم سخن بود سست / کان نطق بلند من فرو بست
بگداختم از غم مصایب / از مرگ عماد ابو المعاب
در ماتمش از سخن چه لافم / موی شده موی می شکافم
باریک معانیم ازین روی / شک نیست که موی زاید از موی
ای دیدهٔ دهر کو سوادت / وی خاک ابهر کو عمادت
ای ابهری از فراق آگاه / الان قطعت ابهری آه
گفتند که هفته توان بود / بر بستر مرگ ناتوان بود
تا آخر دل ز روز اول / بودی بزبانش افضل افضل
چون خضر جهان نوشت و بشتافت / تا چشمهٔ عذب خاطرم یافت
کاندر ظلمات خاک شروان / اشعار منست آب حیوان

گرچه چو خضر همه صفا بود / اسکندر وار کم بقا بود
بگشاد جهان علم یکسر / در سی و سه سال چون سکندر
اسکندر دین ز شهر دارا / سر بر بده زخمهای مارا
واکنون غم و رقص زیسماب / شد ساخته پیش چشم احباب
آن جسم مقدسش که صد بار / معصوم تر از روان ابرار
بردند سوی ابهر بهیهات / چه سوی ابهر سوی حیات
از خاک سوی جنانش بردند / بر سقف فرشتگانش بردند
یوسف بده دار ملک دین را / پس صید شده چه زمین را
آن یوسف بعد چه سری یافت / وین جاه ز بعد سروری یافت
زین یوسف تازه گشت و رعنا / این زال چرخ چون زلیخا
یوسف شده قلب یوسف آسود / یعنی قوسی که دشمن بود
سیمرغ شکار شد فنا را / چه روی بقاست جیفا را
دو ده اسدی نهاده پایم / کلب کلب از نهاد حرم
ای دوده شما ورای آیت / از کلب شماتت از شمایت
بگرفت جهان جهانی ابتر / فاصل شکن و فضول پرور

| | |
|---|---|
| هرکس که فصول بر و رسب او | بوالخیر مگو که بوالبشرست او |
| سردر ره شرع معتبر نیست | بوالشر برا د بوالبشر نیست |
| بوالخیر نی بوسعید هم نی | بل بوالشر بوسعی و سینی |
| من هم بر خیزم از حزی جند | ولحی سوخ آسمان زند |
| شی بحسان بحس زایند | با هفت سرو چهار پایند |
| ذوق ار بحمان بس فراهند | بس بر بخنم سحن فرزایند |
| این دو بوسران دبو و اکن | جون دو یوحه یکصیفت سروس |
| جون بجر بجوشم از سخشان | صد حوض رحیض در دهنشان |
| بی فهم و جو فحم آس افزای | بی فضل و جو فحل با دران کای |
| الحاد خران حال فروشند | کوته چشم و دراز کوشند |
| الا الموت آن ایشان باد | هم صورت این خر دفشان باد |
| بشنو سحی که میشود فوت | نفس الموت حبیت الموت |
| جون نفس الف بصف دعوی | حمله طلبان و هیحشان نی |
| و انکه زی مراد هر دو | هم دال شده بچشم و هم نون |

| | |
|---|---|
| کویی سور و غلیظ بنیاد | جون انبر نان اهل بغداد |
| جون سوزن سر شکسته ز اول | سرنه و نمانده تن معطل |
| یا جون سپر و بن سان سوزن | تن کشته خراب و سرنه بر تن |
| یارب که چه ابتر ند و ابکم | این قوم که اخر ند و اخرم |
| وز پنو جهتکی بد پتهاشان | نقره شده نقره قفاشان |
| من بر سر عالم از پی سود | دندانه تاج عنبر آلود |
| و ایشان همه هم درین بیابت | دندانه شیر در بجاپیت |
| بر بخته جرب من فتاده | دهنی بجراغ دهن داده |
| یکسر همه جرعه خوار جامم | بس داده باب نقش نامم |
| یکسر همه ریزه چین خوانم | بس غارت کرده خوان جانم |
| از پهلوی من کمال دیده | بس پهلوی من چو سگ دریده |
| امروز عم هم اندرین فن | وین قوم چو سگ غریب دشمن |
| از کفته من شده زبانور | بس کرده زبان بکفت من در |
| جون ابر که در حمایت مهر | بالا شود و بپوشدش چهر |
| از مهر فلک بلند گردد | پس بر روی بچشم بند گردد |

هر کو به سر سفله بر کشیده ست … آن پند که آفتاب دیده ست
خود در نظر ای پس شمردند … آخر فضلای دین نمردند
کو سنگ که جعل گنبد شناسند … تا گوی زرین عنبر آکند
دانند ز ماه چرخ اخضر … تا ماه مقنع مزور
آن زنده پیر سیت راه همای … وین هست فسرده زمین پای
وین اصل ز آفتاب دارد … وان مایه زجاجه زیبق آرد
کاو نیست که عنبر آورد بر … کاو نیست که هست شکل آور
از نکنی نور تا بوان کرد … وز دیگرنی سکر توان خورد

مینی سنگ کنجه را در این کوی … هم سرخ قفا و هم سپیده روی
آن سرخ نه گر مغربی جاپست … سرخیکه ز دست مرغی جاپ
آن ملحد ابو العلای جاهل … چون وحش و بهیمه عقل غافل
آن جاحظ وقف راهی خواه … آن جاحد دین با دالله
بطریق زمانه باب نطروس … صد ره به از و جهود منحوس
خواهش جهود ملحد آن … وز خواهش ملحد جهود آن



مانند جهود شد زحل رنگ … لابل چو زحل جهود خر رنگ
غرچه و غرجه است و غوری … غوری سنگ و غول اصل و غوری
چون آن سنگ غور از جهان زاد … همسیره شیخ نجدی افتاد
سنگی و چو سنگ یار محال … پرورده سر سنگ علی الحال
او کیست که دارد آن یاد رنگ … مانند بمباهت هود رنگ
او حری بعض حق نبود … وان ارابت و روح گوید
او مشرک و این معطل از دل … هم مشرک بهتر از معطل
از غم سده اقامه این ز دست … صناع و دهن دریده چون طست
لا بلکه چو طست سمع از آغاز … خو کرده بسمعهای سرکاز
دارد بست از جسم خذلان … هم بار جسم کرد دش جان
بوده نشش را اسی آز … هم بر سر آز جان دید باز
مانند جعل بفعل و پیکر ما … مبتی جعل که وقف گرما
از فعل جهان زمانه را آید … هم بر سر آن جان بر آید
چون از در دین شوه کرد … گرد در و گرد کوه گردد
صیاحی را در ابر جوید … چون یافت نعم صیاح گوید

گوید که چنین همبری بود
کیال بزرگ مهتری بود

گوید که محمد ای برادر
بد مرد حکیم کیمیاگر

او باز نید آن و این کرد
و انگاه ورا نکاح دین کرد

از محدث کاف و نون کج هوست
مجموعم از این حدیث ارمنیست

ور روضهٔ مصطفی که مینوست
بیزارم از این که گفته اوست

هستند برین گواه شب و روز
در فندق توصف کله دوز

در فندق نو بود دکانش
صد گوزه و دو مغز در دهانش

زو فندقیان ز طبع ناخوش
در نعره جوشه بلوط از آتش

آنک احمد را حکیم داند
خاقانی زرا ببین چه خواند

گوید که رسول بود فاجر
در پور علی چگوید آخر

صباح شد این لعین بی دین
ما ناکه نماند اهل قزوین

بشرو آنک چو کعبه بود ازین پیش
گردش چو گذشت از آفت خویش

بیت المقدس پس بده با ایام
چون وارهتانه کرد بدنام

بر جهتش از فنا رقم باد
اهل الموت را الم باد



بگذارم شرح نامه تا مان
دل بسکم ارتکسه نامان

از بستدعان سخن برانم
کاحرام دو کعبه یافت جانم

از قدوه چند یاد نارم
چون یاد دو قدوه قبله دارم

آن قدوه کاینات یکسر
وین قبله دین هفت کشور

آن صیقل صادق انبیا را
وین ماهی حادق اصفیا را

آن کرده بعرش عاشقان خاک
کحلی سپهر و عودی خاک

وین در زده آتش از سپهر سوز
در جیب ملمع شب و روز

گر بو الحکمان کنند بیداد
صدر رد و محمدم حرم باد

اندر حرم از سگان نترسم
بل گر شیر ژیان نترسم

دل در غم اژدها نیازارم
کافریدون و درفش دارم

مرغ حرم ار ندارد مقام است
من صید سگان شوم کدامست

در کهف دو شاهباز عالم
آخر ز کبوتری نیم کم

العزة صاری و حشی
فی نعت محمد القریشی

والحکمة جنتی وجندی
فی مدح محمد الخجندی

صدر الدین صدر دار ملت
برتر ز سه بعد و چار علت

آن قابل معرّوجی معرّس / وان غالب سه حدث کرس

مغز کلمات و سرّ اکبر / بنموده مفسَّر و مفسِّر

دین از دو محمدست برجای / چرخ هدی از دو قطب پای

بحری که محمد عجم راست / از فیض محمد عرب خاست

آن گنج هدی نهفت و بگذشت / وین مهر نهاده پاسبان گشت

گنج قرشی بدید رایش / کرد از رقم مصری اژدهایش

بر نقب زبان گنج واخورد / دست همه را قلم قلم کرد

زان خون که ز راه دستشان ریخت / گلگونهٔ روی ملّت آمیخت

نقّابان هرکجا که هستند / همچون ماهی بریده دستند

ورچه قلمش نهنگسارست / همچون دریا خزینه دارست

سدّ بیت عظیم بهر ماشش / یاجوج ضلال را ظلالش

زان خضر خورِ مقام او تاخت / اسکندر شرع نام او ساخت

صدرش حرم موحّدانست / او دامغ اهل دامغانست

از نور الله گرفته مصباح / شب کرده صباح اهل صباح

معن کرم و معین ایمان / تاج فرق و امین قرآن

مصرست عراق و زینپاس / عین الشمس است بارگاهش

شعری نظرست جان هرکس / دهن البلسان لسان هرکس

هادی همه در جهان اوست / مهدی امم درین زمان اوست

مهدی بقضای آسمانست / اجال بجاه اصفهانست

مهدیست در اصفهان ممکن / دجال بر آسمان معیّن

اینک همه روز مهدی پاک / در صدر هدی ورای افلاک

مدّ قلمش بگاه فتوی / دار وی خضاب فرق دنیی

زان خامه که روی این نگارد / دنیا نقط عروس دارد

فتوی کشید وی بتعجیل / در دیدهٔ فتنه آتشین میل

وامروز کشیده هم برین باب / در موضع میل سرمهٔ خواب

سد فتنه بدست جواب مقهور / تا که نشود بجنبش صور

نکوی بجنبدش بنویی / افیون خور دست فتنه گویی

موسی قدمست و مصطفی جود / هارون وصی علی جمال محمود

ذو المجد جمال دین مختار / محمود که ایاز اوست احرار

ایمانه ایاز عشق و مدحت / بل گرزبن گوش ایاز خدمت

پاکان همه برکشیده او / احرار درم خریده او
چون همنام از سپاه ایمان / بتخانه کفر کرده ویران
عیب است غرایب مقالش / وز عیب غریب‌تر خصالش
الحق دو برادر ملک فر / چون جوزا یکدل و دو پیکر
چون احمد و جبرئیل همدم / چون عیسی و آفتاب باهم
در ساحت شرق و غرب اسلام / این مهر بلند و آن مه تام
بی آنکه محاق در میان نیست / در منزل اجتماع پیوست
دو گوهر دین و کون امکان / بل هر دو دو گوهر از یکی کان
دو جهان جود و کفه ترازوست / مختار عرب زبانه اوست
باد ابد الآباد گران سر / این کفه و آن بدین دو گوهر

زان عالی مجلس مقدس / عز الدین یادگار من بس
بر سینه ز غم غبار دارم / عز الدین غمگسار دارم
عزی دارم نه عز و در دست / گر عزی از او تمامتر هست
سر دفتر پاکان تحقیق / از دفتر عشق خوانده تعلیق



آن عید محققان جمالش / آن روزه قائلان مقالش
کانجا که زبانش نطق پیوست / سحبان زمانه دم فرو بست
صافیست بعالم یقینش / از منع هوا هوای دینش
کی منع دران هوا نهد پی / گر روح بود بخار در وی
در چشمه صدق شسته زاغاز / از جامه جان کدورت آز
با نفس ظلوم کینه جسته / وز ظلمت آز سینه شسته
در شستن سینه داد داده / قصارش از آن لقب نهاده
گر قصاری کند صواب است / کاسک ورخش آفتاب و آب است
جز صورت آن رخ منور / کس دیدست آفتاب اسمر
بی آنکه کسوف بد نقابش / گشته است معنبر آفتابش
شسته همه زنگها که دیده / ز آیینه دل بآب دیده
این معجزه بین که می نماید / آیینه بآب می زداید
جویم بمقام او تبرک / دارم بمقال او تمسک
الحق نظر عنایتم کرد / از شیخ عمر حکایتم کرد
از مدحت شیخ و آدم تام / تاج کرم و سپهر اکرام

زان تاج و سریر سرفرازم
بس مدحت تاج دین طرازم

شعرم همه در ثناش خوشتر
بر تاج نکوترست گوهر

تاج الدین واعظ الخلایق
نور الحق حافظ الحقایق

تاجی که بر آسمان خراجست
تا هستهٔ دین چو جای تاجست

خادم زیبد سپهر پیرش
تاج سر مشتری سریرش

زین تاج بلند سر شد اسلام
کاحمد پسر آمد و علی نام

در خیبر بدعه کرده هیجا
زان بران و ذو الفقار گویا

سدیست کمال محکمی را
بنیانی دین هاشمی را

او هست مرا برادر دین
خصمان ز او برادر کین

فردا که برادران همدم
می بگریزند یک از هم

من نگریزم ز رو بدان سر
پس گویم مرحبا برادر

این گوهرها که می فشانم
نا سفته کان اوست دانم

دانم که چو نقد گشت کاسد
مغشوش کند سه حرف حاسد

یعنی بمدایح مبشر من
خاقانیی را حقیقت بر من

کرم اگر کس بطرد مدست
ما بر زار ز سخن سمدست

در دست ثناش پر ز بانم
این ورد ثناش حرز جانم

یارست مرا درین کهن دیر
از رحمت بوسعید ابو الخیر

طبعش همه مکرمات بی مکر
صدیق سخن رشید ابوبکر

طاهر بصفت چو گوهر خویش
عالی به نسب چو اختر خویش

دانم که بدین سه بیت فاخر
بر هر دو جهان شود مفاخر

کاندر حق همدم مراعی
بیت الشرفست بیت داعی

---

ذکر فضلاش است اینقدر
بارانم در مدایح صدر

در سلک سخن جواهر آرم
بی واسطه نظام آرم

آن واسطه گشت صدر اسلام
وان صدر کدام صاحب سام

دی هاتف صبح داد م آواز
کای صاحب نطق سحر پرداز

در مدح جمال دین و دنیا
بعد از همه دم زدن چه معنی

گفتم سر بست این طغیان
قصدیست درین میان نشان

کان صدر محمدیست دیگر
از اسم و سخا و علم و منظر

نه کوکبهٔ محمد آخر
بعد از رسل آمدست طاهر

| | |
|---|---|
| نه روح پس از طبیعت آید | نه نطفه ز بعد نطفه زاید |
| بعد از سه نتیجه زاد انسان | بعد از سه کتب رسید قرآن |
| صبح از پس شب کشد چو سحر | گل بعد گیا نمود پیکر |
| سکنت بخت و آگهی کان | ظلمت بود آنگه آب حیوان |
| بر جیب و کله نهند بستر | آن فرد لعل و گوکب زر |
| سنگ است حرج گردان | خار از گل چار برگ آن دان |
| وین خنده هزار نیر بد و در | خورشید بر و چو قوقه زر |
| خورشید که می جهان گشاید | نه بعد سپاه انجم آید |
| این عذر دلیل بود اگر نی | پیش از همه مدح او است اولی |
| سلطان سخا و صدر مطلق | خورشید کمال و سایه حق |
| سلطان بحق جمال دین است | آن سایه که گفته اند امنیت |
| صاحب کرمیت کان امکان | حضرت بجز تیت صاف احسان |
| کوهی وجه کوه ملجا نوح | بحری و چه بحر مشرب روح |
| بحر ملکوت بر کرانش | عالم چو جزیره در میانش |

| | |
|---|---|
| هر هشت جنان و حاشیه روی | هر خفت بحار غرقه در وی |
| گاو و صدف فلک بر و در | این زاده بعبر آن بگوهر |
| در بحر گشاده روی و بهر زر | ماهی قلم و نهنگ شمشیر |
| در پیش بیان زبان معنی | ماهی دو زبان چو مار اینده |
| وان لب نهنگ اژدها خوار | همچون شکم صدف گهردار |
| آورده ز موج بحر والا | گوهر چو کف و حباب بالا |
| غواصان ناسده نگون سر | زان کف بکف آوریده گوهر |
| بر جودی جود باز خورده | کس طلب خطا نکرده |
| هر کس حامل یک اقلیم | از رحمه چو آفتاب بی هم |
| کشتی فتاده به کنار | چون قوس و قزح شده نگونسار |
| این بحر بکار گاه دین باد | با محشر مهر و نقش باد |

خاقانی را اصحاب خاطر / زین بحر که شد قصص ظاهر
ابرار چه محاضر تو اثباتست / مالیس همه ارکات در تابست
جز حضرت غلام صدر و منهم / من چه که افاضل زمن هم
ازین همه بس نمره جان / می‌سازم در مصحف برهان
ازبس که کنم سماع دگر بس / سد حامله از صفات یکسر
سمعم بطوطیهای گوهر / طبعم بمعطرهای شکر
از بس که خرد بهای او راند / در گوش دلم صفات او خواند
مانند گوشوار زرین / بد گوش دلم جواهر رنگین
این در که زبان همی فشاند / از گوش عرض می‌ستاند
از بهر سمع هوا لس / دو حلقه کنم بخاک پایش
در گوش کشم که من غلامم / تو بنهند وک فلان امامم

تا ترس ازین غلام ایام / تا فسخ بافسخ نهند نام
وانکه مدائح ایت اباد / تو مس مدیحم ازچه افتاد
در مجلس افتاب یکروز / وزد مد جواهر دل افروز
بسیار بجان زبان خاطر / اورد بمن این جواهر
تا گرنه فروکشایش از هم / در سلک سخن برین سپلم
برجست کوان شنید برجست / هر مدم آفتاب را دست
از دست بریدنش بپرداخت / السارق وارع جهتش ساخت
صبح از چه عجب ز فن با پست / چون شب بریده افاریست
چون زاغ برا فتاب کردست / ماه ارچه کبود و زخم خوردست
باز آمد آفتاب بی‌چشم / زنهار کنان بلفظ خوشم
کای خاقانی بحق هستی / کان گوهر باز جا فرستی

گر خجلت آنکه صدر دنیست — رفتن سوی شام زهره ایم پنیست
من آن همه گوهرا ز سر کلک — راندم بمحل صباح در سلک
آن عقد چو سفته شد بدستم — برگردن اهل آب بستم

بشنو که کنون بجای پیری — بر جامه سرای چاشت او رقی

دستی دگرست در معجز — شاری شده ساقی آمد از غز
آن عقد چو سفته شد بنامش — از روی گهر و زمین نظامش
کم بوده اوست حکمش از پای — چون یافت بهاش چون توان خواست

ای لحظه عراق در جام پرس — جستن از تکسر نرگس

گر خاطر پاک را کند حب — این تحفه گرامیست محدث
گرانچه در من گرامیه گفتم — کس کف خدایرا سه گفتم
در ملک سخن مرا رسید فخر — سلطان سخن منم و لافخر

در بوستان من هر آنچه هستند — وز دوستان سخن بریده دستند
کس را سخن بلند از این دست — سوگند بمصطفی اگر هست
علم همه صاحب القران خواند — جان باد و صاحب جهان خواند

عدلش همه وجهات اوباد — از صورت عدل ذات اوباد

گر هر چه بکارگاه دینیست — از عدل و داد عمر بر بنیست
نور الانوار بر درش باد — رب الارباب یاور باد
این دعوت را بگاه تهلیل — آمین آمین کناد جبریل

[illegible]

۴۶۹